

ن ۱۲۵۰

۹۶۷۹

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب مقالات ایمنی

مؤلف ادیب نظام (حسین آقاخان مهاجر)

شماره ثبت کتاب

موضوع

شماره قفسه ۷۹۷۹

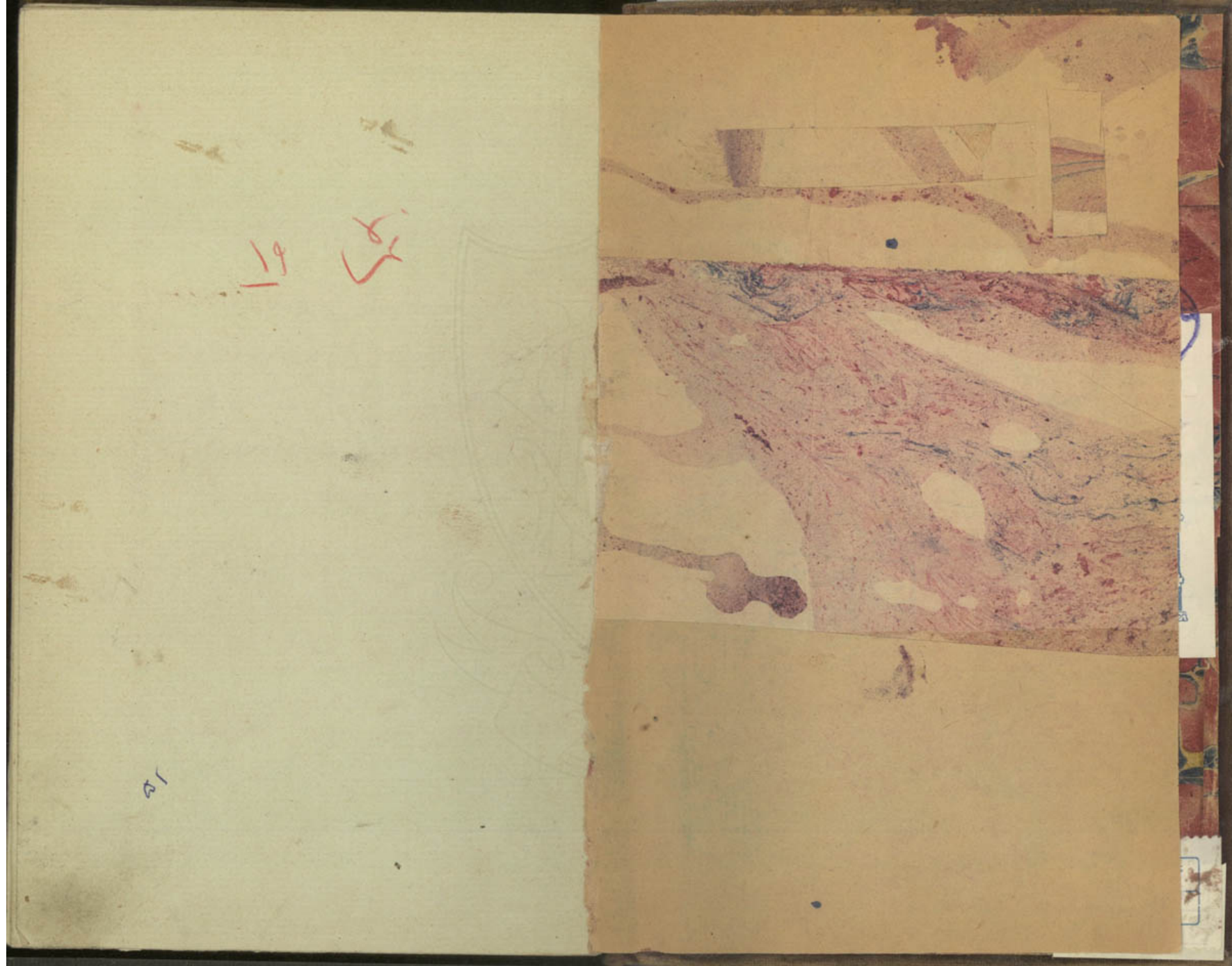
۷۸۵۶۶

۱۱۲۰۵

بازدید شد

۱۳۸۲

نسخه فهرست شده
۷۶۷۹



هوالمه تعالی شاه عزیز

هذ کتاب مقالات ابنی از تالیفات

چاکر درگاه و غلام آستان شاهنشاهی قاجار

مهاجر سرتیب قزاقخانه ملقب بادیب نظام چون در علم خلاق بزرگ

فارسی بطریق نظم کسب تالیف نکرده علیده این کتابت است باینکه نام می

القاب کرامی حضرت ملک الملوک سلطان ابن سلطان ابن سلطان و ساجان

ابن ساجان ابن ساجان سلطان مظفرالدین شاه قاجار خدایه ملکه و سلطان

ایچا کر آستان که غلام چهره خوار و مدح شایان است برشته

نظم کشیده تقدیم حضور بامر النور افندس اعلی ارواح

العالین فداه دأثرت رجاء واثق که در پیشگاه

سیر خلافت مستحق است

و باله التوفیق و علیه

المکملان



در قدرت نامی ایزد تعالی
و تبارک گوید

مدرکی کوچه درک اشیا کرد	لاجرم سازد درک اشیا کرد
پی نی پین که شکرستان کرد	شیر شیرین ز جوی پستان کرد
از بخار زمین بجار آرد	چشمه از چشم کوهسار آرد
نافه از ناف آهوی صین کرد	باد را دایه ریاحین کرد
رطب تر ز نخل خشک کند	وزد م جو ف ناله شک کند
کو هر زرسنگ دوز خاک آرد	عسل از نخل و می ز تاک آرد
صدف از زاله پرز کالاکرد	لؤلؤش در میان لالاکرد
سنبل از طرف مرغزار آرد	وزد دل بیه مرغزار آرد
مورسکین شیر چیر کُن	لعل خشان ز سنگ تیره کند
مهره مهر افکند از بار	بستر کل بکستر دوزخ آرد
ز پس هر شتا ریح آرد	وز منی لعبت بدیع آرد
پل را که ز بق زبُون سازد	نیل را که محیط خون سازد

دید و شب ز سر مه شکن کرد	نفس صبح غنبر اکین کرد
روی لیلی ز غار کلکون کرد	غار صحرای بی مجنون کرد
طره هوشان پر ز چین کرد	بید لایزال ز غار بالین کرد
نام زلف سیاه کلاه نهاد	عاشقان را باه و ناله نهاد
خال مهند و کبچ لب جاداد	عقل فسر زانه را پنهان داد
پسته لب بر نک مر جان کرد	قیمت وی برابر جان کرد
ابر وی دوست چون آرد	تیر ترکان بقصد جان آرد
بیتان کیوی پریشان دلد	دل عاشق بدست ایشان دلد
دل سین بران چه سنگ کند	پشت عاشق غم چه چنگ کند
جام پر ویز را لبالب کرد	صبح فرما در غم شب کرد
ناز را بر عذر عذر آرد	در دل و اتق عشق را جادارد
حسن برکش نصیب یوسف کرد	دل یعقوب پرتافت کرد
سر و آزار لب جوداد	قمریان را نوای کوکوداد
برک کل را ز ناله پر می کرد	نای بلبل ز ناله چون نی کرد
رخ خوبان ز می چه در کند	عاشقان را ز غصه زرد کند

نرگس گلرخان خاکت	عاشقان را ز ناله زار کند
جعد مشکین ز چهره بار دارد	روز روشن ز شام تا دارد
ذره خاک را سخندان کرد	قطره آب عین آن کرد
بتایش کریش من رسم	که بماند نسیم ره فرس
این ستایشگری نه کار است	عجز اگر آرم افتخار من است
راه باریک و پای بلند است	طایر و همراهِش تنگ است
چون مراره بوی آتش است	خود کریم ز صفا شست
در صفاش هم در چه سیر غم	لنگ لنگان فرس میر غم
نیکم اندیش و کر نشتم	انچه او کرد لرزاده بخوشتم

در خلقت ما سوئی و ارجحاً در عرض و سعادتی

آن مریدی که چون لرزاده کند	چرخ را پر نقش و ساد کند
کاف کن از کرم چه کرد پدید	کرد کرده آن کرد کرد پدید
خرکی را که نیست منج و طنب	کرده بر پا و سیر و شتاب
وضع صنعت نگر چنان داده است	کاسمان هم نقش و ساد است

هفت طاقی چنین مقررش کرد	جنبش آن چرخ طلسم کرد
صفحه اش از نجوم زینت کرد	مهر و مهره را در او آیت کرد
شد بپا از لرزاده باری	خمیه هفت توی رنگاری
پیک و هم عاجز از دخول خروج	کرد تا کرد وی کشیده بروج
پس بر افراخت بھر نظاره	هفت قذیل از دور ستیاره
حکمت حکمش انجان عالی است	کاینچنین خمیه از ستون خالی است
قطره ز آب حشرش بچکیده	گشت دریای هفتکا نه پدید
یکنظر پس بوی دریا کرد	خلقت هفت جرم غیرا کرد
تا نیاید زمین ز لرزه ستوه	میخا زد بدش لرزوه
چونکه لرض و سما مشکل کرد	روز و شب را بر آن مکل کرد
آسمان در زمین چه بر پاشد	گاه اچا دجمله اشیا شد
بعد از آن حکمتش تقاضا کرد	چا غصه ز نو هویدا کرد
باد را از هوای منغش کرد	وز حرارت ظهورش کرد
آفرید آب را ز جوهر خام	خاک را از عرض بداد انجام

<p> هکمتش کرد بجهت دفع ستم زین عناصر ظهور اشیا داد هفت آبار هفت خضر کرد جسم بخشی گرفت بنجیان روح را پس صلا سوی تن زد از یکی جلوه کاند عالم کرد از هوای لطیف نه فلکی کنظر پس بوی تشش کرد مشت خاک کی بآب پس خمر کرد چون ز غاش سرشت بود نه لب چه بر لای نفی گو یا کرد این شرافت زوی چه یا سجد هلبیس را چه عار آمد کبر در کبر یا کفو نبود </p>	<p> اجتماع چهار ضد با هم الف ت روح با هیولی داد ز سطحات چار مادر کرد نا پدید آمد این رسته اشجان وان پی سرگشت کنز آزد ذات ذرات محتم کرد گشت پدید ای کل ملک شکل جن و پری نقش کرد گشت صلصال شهن آدم کرد روی افتاد کی بجا ک نهاد نفی غیر حق ز سویدا کرد شد ملایک بسجده شهنام لاجرم مستحق نار آمد بر در رب ریا نکو نبود </p>
---	--

<p> دو سرش چه راه دین مکر تا که در دام بجهت دافیت خلد را داد خاکه ان بکرفت لطف حق بارش بهمان آمد راز دان رازش آشکار نکرد لاجرم دعوتش اجابت یافت تاج تکریم داد رز جانش </p>	<p> راه آدم بوی کسند کرد تیر تقدیر بر بنش نه فاد دود آه وی آسمان بکرفت تا ظنانش بر زبان آمد دوست ریش خصم خوار نکرد در زمین خلعت خلافت یافت صوف صفوت بیکر جانش </p>
--	--

مناجات

<p> ایک ایان در کمت راج بی نیازان نیازمند نت سروران سرب راستانه تو ناز خوبان ز یک شارت تو افسر خرد و ان بجا ک پرت لب شکر لبان پر ز شورت تاج دران بدر کمت محتاج از منده ان آزمند نت خسروان خازن خزان تو چشم عاشق پی بشارت تو عارفان رادل از ملامت طرب طالبان ز طنبورت </p>	<p> تاج دران بدر کمت محتاج از منده ان آزمند نت خسروان خازن خزان تو چشم عاشق پی بشارت تو عارفان رادل از ملامت طرب طالبان ز طنبورت </p>
--	--

لَمِنْ الْمَلِكِ نَفْثَةُ كُوسْتِ	ماسوی در پی زمین بوست
سَقَفِ كِرْدَانِ رَوَاقِ نَظَرِ تُو	کنسبد هفت توی شش رتو
مَحْضَرِ مَسَدِ مَكَانِ فَرَسَتِ	چرخ کرد آن ستاده در با
اَخْتِرَانِ حَارِسَانِ بَامِ تُو	شبروان فلک غلام تُو
رَا لِهَ رَا بَادِهَ دَرِ اِيَاغِ لَزِ تُو	جگر لاله پر ز داغ از تو
زِيَوَرِ بَزْمِ شَتِ نَجْمِ حَرْخِ	پر می عشق شست نه خم چرخ
ذِكْرِ تَوْحِيدِ تُو كُنْدِ كَسَاخِ	قمری از سر و بلبل از سر شاخ
شُكْرِ حَمْدِ كُنْدِ بَصُجِ بَشَامِ	جغد ویرانه و کبوتر بام
دَلَرِ دَلِ زِدَرِ كِهَ تَوْشِمِ كَرَمِ	منع میخانه شقی بحر م
دَلِ دَلِشِ غَرَقِ مَحْنَتِ تُو	جان نعم غریق نعمت تو
صُوفِ پُوشَانِ رَسَنَةِ شَانِ	طره دلبران پریشان
عَابِدَتِ بَرْدِهَ حِلِّ لَزْمِ حَرَابِ	عاشقان تو را دل از مهر آ
كَسِ هَرِ كَسِي بُوَدِ كَسِ تُو	قدسیان موهذات آفرین
وَهْمَا عَاجِزِ رُصْفَاتِ تُو	ماسوای تو جمله مات تو

گفت

كُنْتُ كَنْزًا كُنَّا تِي لَبِيتِ	کفر و دین هر دو خسته طلبت
مَنْكِهَ نَزْكَفَرُونِ زِيَدِ بَشَمِ	حکمت خوشت کا چنین باشم
مَنْكِهَ مَسْتِي كُنْمِ زَبَادِهَ تُو	این چنین کشم از لعل تو
مَنْكِهَ شَرَمِ بُوَدِ زَكْرَدِهَ بَخِشِ	کرده ام خویش باره زده خویش
مَنْكِهَ پَايِ دَلَمِ بَكَلِ رَغْمَتِ	نیست خبر حسرت بدلت نعمت
مَنْكِهَ پُوسْتَمِ تُو رَا هُوسْتِ	پیش از اینم خدائی بوست
پَايِ دَلِشِ لَزِ اِيْنِ مَنَهَ بَكَلَمِ	نیش غم پیش از این منم بلم
زَعْنَقِ خُودِ جَانِ زَلَمِ كِهَ كُنْ	بر من این گفتو تو گوته کن
دَرِ حَسَانِ يَرُوِيْ مَنِ كُنْ بَارِ	تا ز غم سوئی ساحت پر داز
لَزْمِي حَسَمِ تَمِ چَانِ كُنْ كَمْتِ	سر نه انم ز پا و پا از دست
دَرِ نَبَاشَتِ بَدِ كَمْتِ بَارِمِ	بر در مصطفی پناه آرم
دَرِ نَفَقَةِ سُوِيْ مَنِ نَظَرِ تِ	احمد مرسل آدم بدت

در نعت و ثنای خاتم النبیا محمد مصطفی گوید

نَبِيْ اَقَمِيْ اَنْ تَهْنُتِ دِيْنِ	کا مد از حق بسوی خستلی این
خَاتَمِ نَبِيَا بَشِرْ وَ نَذِيْرِ	در ره دین حق سراج میر

<p> رهبر خلق نوی حق وی بود قرص خورشید نعل او هم او از عمر کبر بود جیش عاصیان رنجهر چاره کرد است و انصافی آیتی است زرش از قرصی بدست پاشن جام متحد گشته انجمن با حد مثل آل اوست کشتی نوح حال اصحاب او بان نجوم قدسیان خادمان خیل و بند ز او پاموخت علم دین و عوم در دستان حکمتش ادریس کشتی نوح را چه پستی کرد خلعت خلعت خلیل اودا نفس یعقوب حاجت از وی </p>	<p> در نه ره سوی دین حق کی بود لی مع النقصش خاتم او قاب قوسین تمام عرش شرف دودمان بولشیر او فقر و فخری کلام نیکویش و ز فتحش زیور اندام کا حدش خوانده نام احمد هر که در چنگ یافت قنوج خصم سر گشته را شتاب نجوم انبیا جلک طفیل و بند گوئی بود ماء طین آدم سالها بود در نی تدیس لاجرم نوح جا بگشتی کرد روح قدسی بجزیل اودا در نه جز عزن دی بل کی را </p>
---	---

<p> خورد یوسف ز خوان دی کی از کلامش کلیم گشت کاه مسح کرد او کف میسار جان پاش قرین همسر او رفرغ عشق را نده تا در عرش خاک نعلین اوست زیور </p>	<p> یافت زان روماحت ملکی نام از آن آمدش کلیم له که ز کف زنده کرد موتی را ما عرفناک کوی بردار خاک نعلین اوست زیور </p>
<p> در معراج حضرت رسالت نبی صلی الله علیه و آله گوید </p>	
<p> یکشی نوی عرش شد گذرش جبرئیل آمدش نوی ثاق گفت یارت سروده یار گفت با وی کرین غایت ز اشک شوق انگو طهارت خودی خود نهد او بمحاشه چون زیستی نوی فرزند آمد گفت شاه منم غلام قسیم </p>	<p> روشنان فلک نظاره کرد برقی اندکفش بام براق خیزد و رو کن لزان دیار می نلجم ز خرمی در پوست کعبه دل ز نو عمارت کرد بر براق آمد و ببالا شد قمر اول پیش باز آمد که ز سبایه ام زدی بدو نیم </p>

باردیکر ز امر اشرف تو
 اینک امر تو را سر فکنده
 شاه گفتا که باز بر جایش
 بسپهر دیم چه دارد شد
 تیر چون دید روی شاه
 ز میان دفتر بیا نکشود
 شاه بر پریش ترجم کرد
 پس بسیم سما نهاد قدم
 چنگ و بر بلط بریزد بخت
 گفت کی شاه نیل تو به
 شاه گفتش که ترک خنیا کن
 باز از انجا بسز طارم شد
 مهر از این شده بشیروار
 چون نظر بر جمال شاه فکند
 گفت یک بند وئی ز بام ام
 یافتم لتیام ز کف تو
 شاه چرخم ولی تو را ند
 حارس سمان دنیا بش
 شرف خانه عطار شد
 پی تعظیم کشت خم چکان
 مدحت شاه را زبان کشود
 سرور اپشوی انجم کرد
 زهره راز نهره شد زبان
 تارکیو بروی کف بخت
 هم بخشای جرمم این بود
 پیش حق پشه زهد و تقوی کن
 پی سیر سپهر چارم شد
 لشکر انجم از زمین دیار
 خویشتن را بخاک راه فکند
 خرد خاورد و غلام توام

هر سحرگاه آیم ز خاورد
 پاکی نیش چو ثابت شد
 پس برش سبک غمان
 حارس چرخ نخل بهام
 زود تیغ و کفن بگردن کرد
 گفت شاه ما من را چه تر نیم
 تو به کردم دگر ز خون رزی
 چونکه از کرده غم نخواه آمد
 باز لایعیش انجم شد
 بر ششم نظر نکشش ر شد
 پی تعظیم شاه روان آمد
 از ادب داد بر رکاش بوس
 چون خضر زندگی بده تو مرا
 تا شوم پاسبان در که تو
 مشتری را چه شد سعادت یار
 تا بخاک درت گذارم سر
 شاه سیاره و ثوابت شد
 بسوی چشم آسمان آمد
 ترکی آشفته خونی شام
 خفت بر خاک راهیون کرد
 ترسم از قهر بر کنی پنجم
 خون چا روان تو چون رزی
 پوزش و قیبول شاه آمد
 قهرمان سپهر پنجم شد
 مشتری از قد و شش که شد
 وز سعادت دوان جان آمد
 گفت شاه مرا مکن بکوس
 خدمت بندگی بده تو مرا
 کردم از خادمان خرکه تو
 لاجرم با ریافت بر دربار

عاجب در که از غایت شد	لایق رتبه سعادت شد
پس برآمد بهفتین نظر	پیری آنجا نشسته بود بدر
ز خلش نام ز اهل شوکت بود	خسروی تند و با جهات بود
سخت همشیار و با فرست بود	روز و شب در پی حیرت بود
بر کفش لوح سیم و خانه زر	داشت جسم خرم و خجسته
موکب شاه را چه زان	خوشتن بسی هر آن
تاج از سر فکند و خانه کف	بوسه زد بر رکاب شه شرف
عقد پر دین خود شارش کرد	بشنش ای اختیارش کرد
گفت شاه کرم دهنی فرمان	کا و کرده ن برت گنم قربان
منکه در هفتین فلک ز علم	از میقان در کمت خجلم
منکه در هفتم آسمان شاهم	در زمین تو خاک درگاهم
شاه از لطف بی غایت خویش	باز دادش ز نو دلای خویش
باز بر تخت زر نگینش کرد	خسرو صرّح بهفتینش کرد
باز از آنجا برانده باره	از ثوابت گذشت سیاه
فرق افلاک زیر پا طی کرد	مرکب بازگشت را پی کرد

پاچو آمد بفرق افلاکش	آمد از حق خطاب لولاش
گوش و جانش چشوت شنید	پرده کی گفت و پرده در شنید
شوق دیدار یارش افزون شد	از سماوات سبعة پروان شد
مرغ دل طوف گوی بار گرفت	از همه ماسوا کنار گرفت
هر چه بودش بجا ماند برفت	تا در کعبه یا براند برفت
انچنان کشت کرم دیدن یار	که بر آتش ماند از زرقار
از براق خرد بزر آمد	رفرف عشق و پذیرا
در فضای حریم کعبه دوست	عاشق آنجا فلک از تن بود
ساحت سدره را با لاف	رفرفش تا بعرش اعلی
چون پیکار کی محو شد	گاه وصل احد با حمد شد
نظر دیده از لنگاه ماند	روح روح لایین ز راه ماند
دید جانی که جانود تحبا	جز مقام فنا نبود تحبا
کاخ نشش چه نزه دید	خلوت بارگاه اله دید
لا مکان را مکان چگون بود	غرض از نامها نمون بود
تا کند هم درک این معنی	قاب تو سین بخوان اولادنی

در دل مصطفی چه تاب نماند	اندر آنجا در کجای نماند
پس بر آید خطابی از یارش	کوشش جان کشت کجایارش
اندر آمد بجلوت سرمد	متصل گشت با اعدا
میم احمد شد از یان کینار	گشت هنگام وصل بار بار
پس نهادند خوان حاضرش	اندر آن خوانفت و خوش
دستی اینجا رغیب پیدا شد	احمد از دست جوشیده شد
گرچه آن دست بجهتش	مصطفی باز گشت بپشتش
من نگویم که دست یزدان بود	لیک گویم که هر چه است بود
دست مشکل کشای حیدر بود	هر جایی با پیمبر بود
بانی حق نمود بهدستش	داد از نو بدست وی دستش
در منقبت مولای متقیان علیه السلام گوید	
ای دل در پیم درازی از زهر	دست درد امن یدله زن
مرتضی کز جگر کتی آمده طاق	داده زان زمانه را طلاق
صفدری کا فضل المحب بود	با پیمبر ز نور و احب بود

شهوداری

شهوداری که روزمیدنش	قدسیان کشته لافقی خوش
بر ملایک شای وی در دست	جبرئیل کینه ش کردت
انکه قایل بقول لو کشف است	او کهر بود آردش صدفت
از علوش علی خطاب آ	وز تو اضع ابو تراب آید
عین هر نور و نور هر عین است	زوج زهراد باب سبطین
شیر حق بود دست داد بوج	مصطفی شمع علم او در بود
آسمان خوانده خطبه شرفش	سری از سینه قول لو کشفش
بلاتی آیتی است درش	انما زیب پیکر جانش
کشته کفر کین در همه بیتن	ظلمت شرک را ز همه بیتن
دین حق را کشفش گرفته روح	دوش احمد و را بومعراج
نفس قدسش نفس پاک نبی	طینت وی ز آفاق نبی
آدم و نوح کشته درش	هو و صالح عطا خورشش
دست زور از ماش خپه کند	بیخ تحن نه از جهبان بر کند
انکه اندر نماز خاتم داد	روح قدسی پور مریم داد
کمران را برهنه نمونی بود	قایل خطبه سلونی بود

ز و الفقا رشن بخون نقش بود روز بهجا کر عسر و غم گشت در خیر بر و جان کنده مردیش طنه با بشیر زان آقا بشیر زیر فرمان بود فلکش سجد بر دی از تمکین توسن چرخ زیر آتش بود روح با قدسیان رضوان از بزرگی جهان نمودن تنگ پشت پابر جهان کج باز تین بن بلش چه بر سر شد گفت از هر چه هست در تبسم	شب ز بیم خدای غمشن بود نفس را از جهاد اکبر گشت دل از لالیش جهان کنده آب بردی برای پسر زان اوی خدمت یتیمان بود مسکن وی بکلمه مسکین قرص نان جوین بخاش بود سرک این تن بجای پستان لاجرم زین زمانه بچونک خمیه نزد رفیق اعلی زد وصل جانانه آتش میزد دلر بهیدم بر تبسم کعبه قسم
--	---

در فضیلت سخن گوید

سر هر پایه پای سخن است قدر مردان نفقه در سخن است	بلکه سر زیر سایه سخن است دانش مرد نفقه در سخن است
---	--

مردار زیب زیور است سخن دل بود عرش ز زبان سخن پرده در سرائی دل سخن است اولین خلقت حق است سخن نعمه پر در ساز دل سخن است شرف شخص آدمی سخن است محکم علم و دانش سخن است	قوت روح سخن در است سخن فصل کفایت دمان سخن است همز بان از برای دل سخن است حکمت محض مطلق است سخن عقد هکشی از دل سخن است مرهم ریش هر غمی سخن است روح را چون جوارش سخن است
--	--

در ستایش پادشاه عصر ملک مظفر الدین قاجار

سخنی را که معنی جان است ملکی کز ملوک فسر داده شاه مظفر که جمله شاهنش رونق از نام وی گرفته بهی	سخن مدحت جهان بان است کاشنش عرصه نبرد آید بشنش ایند خوانش دین تازتی و دولت عجبی
زیور افرست تارک او صارم نیزش همان سوز است	صد باخسیر در بزارک او خجیرش رالقب جهان سوز است

صعو ز عدش کش و پنج باز
 آسمان پنج نوبتش به نماز
 تا که از پاس بهش آکاهند
 شیر و آهویک چراگاهند
 کرده ز عدل خویش عمارت ملک
 ز ایزدش تا ابد رت ملک
 حلق خشمش چو در طایب آید
 ماجر ممالک الرقاب آید
 بیدلان را بگوید شاد کند
 با رعیت همیشه دارد کند
 خروان را بود بکنج مدار
 و این شنش را ز کنج است عمار
 نند از بجز خست بر دل رنج
 با سلاطین دیگرش تو منج
 تیر از شست وی خطا نکند
 کز کف شت خطا نکند
 تا بدست اندر شت تفک بود
 هفتش سینه پلنگ بود
 عدلش کز ز عدش است
 فوج سربارش ز عدش است
 گر بر م نام تو پخت از شاه
 رسمش فتنه بخرمن ماه
 از قزاقش به آنکه دم زغم
 دهر آسوده به هم زغم
 حاجب وی بچهره چون چین زد
 چو بکین بر سلاطین زد
 هیبتش بر زمانه برزده ای
 بردش بر کنده آمده کی

صد کیو مرث و صد چه پوشش
 در تحیر ز پوشش و زنگش
 دیوبندی که صد چه طوشت
 کویش ملک را توئی درش
 جم نیکی که صد فرید و نش
 کشته ز رشک دل حکر خوش
 صد نو چهر چهره بر قاش
 صد چه نوز اسیر فخرش
 کیتبا دی که صد چه کاوش
 پیش تخت آورد زمین پوشش
 تاج بخشی که صد سیاهوش
 خویش را خوانده جلقه درکش
 جام خیر و شش غیر ملیر
 راکتیش عیان بود بضمیر
 صد چه لهراسب سپان درش
 صد چه کشتاسب شهبان درش
 کیرد افند یار رنگ زیر
 از کانش اگر چه بدیک تیر
 یعنی کز ره محابت خوش
 ایمنی داده کرک را بایش
 ز غضب کر بچهره تاب کند
 تخت دراب را بود آب کند
 صد سکنه رتاده بر دروی
 صد چه در اکنه چاکر دی
 زرد شیرش ز شیر بانان است
 در حاشی در حاشی بدیوان است
 پی پوشش ستاده شاپورش
 بغلامی دهش پورش

لرزد از نیم نزد جرد ایشم
 و رسوی صید کور پای بند
 بخرمشش اگر بگوشش آید
 لر نواز از سولایش دیدی
 کر رنطوت نظر کند بقب
 تخت رفعت چه برتر یازد
 صد چه هرگز در آینه غلام
 قهرمانی که صد چه پردیش
 ملک ایران زفته رحمت کرد
 پادشاهان روم در دین فتنک
 خاک پاریس بار در شره خون
 در پی ملک اگر کند تپه
 و ر فرستد بهند یک منشور
 سوی خاقان نوید آریا

تند اگر بنکرد سوی در خیم
 روح بهرام کور جای ده
 صد بلاشش پاسبان آید
 سرزیر دوز برنت پدی
 افسر در دهر بر باد
 طعن بر عدل و داد کسری زد
 صد چه چوبینه بردش بهرام
 دود اندر رکاب شبیدش
 ظلم در عهدش استرحت کرد
 پیشش ز چهره باخته نک
 تند اگر بنکرد دنیا پلوان
 بطر آید نصیب بطر کپر
 دل دیکتور یا زنده صد شور
 ختن چین دهد بجرم خط

روی غزم را بسوی روم کند
 بیش از این مدح شایر گفت
 مدح این شاهان است نیست
 پادشاهان می سپو منی
 نتوانم من از سزار یکی
 به که سوی دعا برارم دست
 یارب این خبر بخته راد
 بر تر از فرقه ان بر شایه
 پسرانش که غصن سلطنت اند
 از حلوشت نگاهشان سید

قصر قصر مقام م بوم کند
 که نیار ا بود نیارم گفت
 این نظر شربت خاقان نیست
 مور لنگ است مانده لکنی
 کومیش از خصایل ملکی
 که شنای در اندازم دست
 تا جهانست شاهان باد
 در سر ما مگیر این سایه
 رکن ملکند و حسن سلطنت اند
 زیر قبال شاهان سید

در شای صد غظم سلطان شخص اول ایران

حال کویم شای دستورش
 شه سلیمان این زمان بود
 صدر غظم کاین سلطان

تا کنم عالمی پر از شورش
 بر درش صفی یکانه بود
 کشور شاه را کنه بان است

ذات پاش بری زهر لانی	پادشاه را وجود وی کافی
صیت تدبیر کار دانی وی	تا بیو مان روم رفته زری
حسن اخلاص نخل کش نام	تا بر حد مصر رفته و شام
جندارای شاه گشور گیر	کاین چنین کس گزیده است
تادل اندر هم نام ایران	از کفایت کف و زان
کار دانی که در فغانش	صد وزیر از پیاده لش
از عطایش اثر نمانده زار	بر فلکند از زمانه رسم نیاز
بسکه با خلق جود پیر کرد	دشمن دوست رنم کرد
نزدش تا فرود نزلش	معدل شد جهان زلش
بر در پادشاه برای حق است	روز و شب در پی ضای حق
عشق حق در دشمنان زده شور	که نکردند سائیه حق دور
می کشد رنج بر رحمت خلق	راحت دی در استرحمت خلق
ملک را یگانه بین بود دستور	پادشاه شاد و مملکت معمور
در سبب نظم کتاب گوید	
من که اینرشته پر کهر کردم	نز پی دعوی هنر کردم

نموان

نموان نیز کرد با مقصود	که نیم ما تم بلا مقصود
اولا نامه سر را نوی	ذکر احد و شاعر ثانی نوی
اندر این نامه چون ریا نبود	جز در شرح مصطفی نبود
از من این نامه یاد کاری باد	شاید از من قبول باری باد
یاد کاری اگر زمانه ماند	در زمانه همین بج ماند
دویشش انکه از قضای است	پای من بنده ناکه ان شکست
از پس انکه لشکری بودم	قرب سالی جیستی بودم
روشن از بخت بد سراج شد	پای بشکسته را علاج نشد
من که گم گشته براه بودم	از غلامان پادشاه بودم
گر چه حق راست پشه ز راقی	شغل من بند است قزاقی
اندر اینجا منم سرهنکی	سر مرا بود فردوسه هکی
مانده ام از کار جوشتن چون باز	بازل تنک کنج خانه سوز
از عطای ملک مرا مرئوم	همچنان است باقی معلوم
شده لطیفش بی عیمم بود	عادل و باذل و کریم بود

مُحَضِّ الطَّافِ خُسر و اَنَّهُ خوش
 لرزد در لطف خاص و دُرُفتِ عام
 قدمت خدمت رعایت کرد
 چون ز عهد صبی الی شباب
 همچنین از شباب بُمُشَبِّب
 کُفتم از غفل خود زیان کردم
 سیرش باب باب بنویم
 باشد از شاه تربیت اکرم
 پس نامش است اکرم
 تا بنا مَنظَر الدِّین شاه
 ابد الدَّهر تا جِهان باشد
 سعی در دی جِهان دُل کردم
 نظم کس اندر این بقا نیست
 نام وی را ز خورد و پنی دَن

در حَقِّم کرد لطف بیش از پیش
 داد بر من لقب لوی نظام
 رتبه سرتیپیم عنایت کرد
 کار من بنده بود در کتاب
 صرف شد عمر من نزد لَوَّ
 عازم خدمت زبان کردم
 تا بنا مش کتاب بنویم
 من بکپی شنائی دکر م
 و انمقالات را بنا کردم
 ماند این نامه در همه افواه
 نامش هجده جهان دان باشد
 و این مقالات را چهل کردم
 و این کُهن جابه استعارت
 و انمقالات را ز اینی دَن

سینه کردم سیر طعنه بدف
 بار الیها مرا یعنی کن
 لطف توفیق خویش کن بام
 نظر خویش کن مرا همراه
 و این شهنشاه را بد از زجود
 که و مَن صَفِّ قَدِّ استخفاف
 نظر خود سوی مهسنی کن
 از بد عایدان کنه دارم
 تا که افتد قبول خاطر شاه
 کشورش این دَهرش سعود

مقاله اول در فضیلت عدل عادلان و برخی
 از معدلت پادشاه حجه و ملک مظفر الدین

ابتدا کردم این بقالت را
 عدل رکن اصول ایمان است
 حق که اوصاف خود فرمود
 آنکه نعلینش عرش فرمود
 قاب قوسین شعی که منزل کرد
 کشوری را که شه بهو عادل
 پادشاهی که عادل ملک
 ملکی را که عدل آئین است
 صفت عادل و عدالت
 صفت عدل خاص و زردان است
 عدل را خاص خویشین فرمود
 گفت عادل بود بای عرش
 فخر بر عرشه عادل کرد
 نظر حق در ادب و شام
 لطف دارد در شام ملک
 بقیق اشرف سلاطین است

پادشاهان که در حجابان قیام
هر یکی را که بود عدل شعار
نام عدل از حجابان نخواهد رفت
شاه عادل ز دین جدا نبود
خسروی را که عدل سیرت است
نام نیکو ز ملک فانی به
از دشمنان هر که عدل پیشه کند
شاه که با عدل و دین پیام کند
حق از در ارضی و غیرت شاد

در بیان شمه از عدل پادشاه عهد
ملک مظفرالدین شاه قاجار گوید

شکر لاله که کشور ما را
نیست کس را کس غمی در دل
شاه عادل مظفرالدین شاه
ای خوش حال کشور ایران

همگی غیر عادلان فتنه
تا قیامت از او بود تذکار
ورود جسم جان نخواهد رفت
ظل ز ذی ظل یقین جدا نبود
بی نام نیکو بصیرت است
شاهی ملک جافانی به
در حجابان سلطنت پیشه کند
خواب خوش را نخواهد کرد
این چنین ملک کی بماند

داده این در بدادلی در راه
از دم تیغ خسروی عادل
کز سپهرش که نشسته پایگاه
زیر قبال دلاور ایران

رفته تا ملک رومی چو سنی
پشت دین راست از دم
کس بعدش ز کس نمی نالد
خفته از عدل شاه پیک پهلوی
بسکه بر خلق عدل ریزان است
ناز کن ناز اینک ای ایران
که خدایت کنون بداد رسید
آنچه در سال قحط باما کرد
کشوری را ز جود زنده نمود
گر چه امداد لطف باری کرد
هر چه بودش خزانه و زردا
از همه کشورش غم ست فزونی
آتش از بهر خستی بر فلک است
ای خوش شاه از عدل بخشد
عدل این خسرو جوان ما

صیت عدل مظفرالدین
فتنه در کاست از دم
غیر ظالم که بس بهی نالد
کرک بابره شیر با آهو
فتنه از کشورش کز زبان است
شادی آغاز اینک ای ایران
هر چه بودت بدل مراد رسید
باله در در د شیر و کبری کرد
عالمی را بچویش بنده نمود
خلق را شاه لقا هداری کرد
همه در راه اهل کشور داد
ز بهش از این ادبمست فزونی
پادشاه نیست باله این ملک
رافت وجود و حال این خسرو
برده از یاد عدل کسری را

<p> سرد سر بازی احمدش نام است در شمیران بقرب معبر شاه بایندی که آب لزان خیزد سیرا کرد هر چه در آن راه موکب خردانه یک روزی بود چون وقت خطرگاه زوال تا در اینجا نواز میگذارد شاه گفت این زمین را سرد سر باز گفت کان زمین است گفت بادی شنیده عادل کاین زمین در کنار راه من است موکب ما چه با خود آید بر تو سودی از نیمکان نشد </p>	<p> ^{حکایت} شغل قصابیش سرانجام است رفت و اینجا خرید یک چاه آب لزان یکدوچه خیزد آب پرودن نشد از آنده چاه کرد از اینجا گذر بغیر روزی گشت اینجا پیاده لزان بر در دوست راز بگذارد دین چه چشمه و سراب گشت گر چه کتی خسر و زمین است آن سحاب استین دیدل معبری از شکارگاه من است اندر اینجا کوی فرود آید جز خرابی و غریزان نشد </p>
---	---

<p> این مکان را گنم خریداری روی خود سوی بی نیاز گنم همه بایش سر مباح بود گشت از قید آن مکان آزاد کی بکس بیج آن بگفتن بود که عطا کن شما معادل را آن مکان را به مقصد دیار کو هر معنی از عدالت یافت تا که این بیج باشد از شرع ترک هرغبین و هر قاله کند از شنیده حواله اش گرفت تا که از آن جوان شود پسران یا که قدری از آن غلام گرفت که تمامی رسید بر سر باز </p>	<p> اینک از تو اگر رضاداری تا که اینجا چه من نماز گنم خاک و آبش سر مباح بود سرد سر باز زمین سخن شد شاد کان مکان کرچه را بگفتن بود در زمان گفت شاه عادل پس خرید آن خدو دل شاد شاه آنگاه با غلامی گفت کاین جوان را بر بخت شرع اندر اینجا مرقباله کند رفت از وی قباله اش گرفت شاه گفتا پکتین از دهقان کان زرشاه را تمام گرفت رفت و تحقیق کرد و آمد باز </p>
--	---

عدل و آثار خوانده ایم بسی
این چنین بعد است نکرده کمی

مقاله دوم
در نکویش ظلم ظلمان و وفا

باشنو اکنون ز خاکم ظالم ظلم را عاقبت و خیم بود هر که او ظلم را کند پیش خویشتر دیده ام نه در افرو حاکمانی که ظلم در زیند و آنچه در آن سر از او پر حققاری بد ظالم را ظالم از ظلم خود ثمر نخورد پس که از ظلم خویشتر شداد غیر نامی نماند آنهارا ظلم ظالم همیشه بر جانیت	آه آه از مظلوم ظالم مرد ظالم بسی بهیم بود ریشه خویش را زنده تیشه عمر ظالم بسی بود کوتاه هم در اینجا سزای خود دیدند یقین دان که فی نکو پرستند لعن فرموده قوم ظالم را هیچکس مویه زان شجر نخورد داد بادرست خویش از ظلم ظلم ضحاک و عدل کسری را جز مظلوم بدر عقوبت نیست
---	--

مصطفی

مصطفی خطبه چون بگفت ملک را انقلاب از ظلم است هر که در ملک ظلم خیر کند برکت و خیم پوست از تن وی ملک ظالم ز فتنه سالم نیست هیچکس جز سار ظالم نیست	ظلم را ظلمت قیامت گفت خانه دین خراب از ظلم است دشمنان را بخویش حیره کند ملک ویران خلق دشمن وی هیچکس جز سار ظالم نیست
--	--

حکایت

ظلم افغانیان چه بچند آن فلک ربه خسرو قهار قرمانی چه دی سپهر ندید آمد آنسان که خود شنیدستی نسل افغان از این دیار بکند از جهان خسروان خراج گرفت هند و ترک و عجم سخر کرد روسیان را از شهر شربت آید	نادر از نوبی حق مویید شد ضیغم شرزه نادر فشار کس از او روزگینه مهر ندید یا بتاریخ و نامه دیدستی تا بکشمیر و قندهار بکند از سر شاه هند تاج گرفت رومیان را دلیل مظهر کرد خوش بخت بکوه و دشت آید
--	---

رومیان را برانداز سبیز کرد کاری بملک غستان چرخ دروز کینه بده اوست کیل و افغان دروسی درومی تا که شمشیر تقام کشید صیت تیغش هنوز در روم است کرد از جان رومیان یکخت کار بر رومیان چنان تشنگ کرد تسخیر هند از یک خیت در جهان بنامش تهاافت تا که بردف ظلم کارش بود تا که دل نرم با رعیت داشت چون بر آرد در سبفا کی کرد اول ز روی کینه خشم ظلم را کرد چو که پشه خویش	کردش از خون رومیان لریز که ز خون کشت چون ایستان ملک ایران هنوز زنده اوست هر یکی برده بود یک بومی کردن سرکشان بد کشید نام مردیش اندران بوم است همه جا با عسکران اوجیت که بصلح آمدند باز از جنگ بعد از آن تا بملک از یکخت تا بخوارزم و تا بخارا رفت لطف ایزد معین و یارش بود هر گجا رفت فتح و نصرت داشت برد از یاد ظلم ضحاک کی قره العین خویش را بی چشم کند بادست خویش زنده خویش
---	--

داد مظلوم بنوا چند داد چونکه بر معدلت قیام نکرد در سر ظلم جان خویش گذاشت افسری کا ز فلک فروتر بود	لا جرم رفت ملک وی بباد انچنان سلطنت دوام نکرد سر بر خاندان خویش گذاشت آخر از ظلم کوی معبر بود
--	--

مقاله سیم در فضیلت عقل و ستایش عاقلان

حق که تکوین آفرینش کرد ز انچه اچا ذوات سرمد کرد آدمی را که احسن التعمیم عرض ست هر صفات در کوهر	عقل از هر هنر که باید به رتبه عقل بس رفیع بود فتبارک که حق بقرآن گفت هر که را عقل سایه بر سر داشت عقل از کنج و مال و سیم بهست
---	---

اقل اچا عقل و عاقل و عاقل بر تر این جوهر محبت و کرد خوانده حق از تمیز عقل سلیم بجز از عقل کان بود جوهر	ز انچه اندر تصور آید به عقل بس کوهر بدیع بود آن بی عقل و درک ان گفت از همه خلق پایه برتر داشت راستی این در نیم بهست
---	---

هر که از عقل باشد شش کا لا	رتبه از خلق باشد شش بالا
مال را احتمال صد خطر است	عقل بهتر فخر زن کبر است
مال اگر نیست عیب کبر نیست	لیک از عقل نبودش کبر نیست
فخر این بدش عقل است	وزنه فخرش بد بود عقل است
منمی را که عقل در سر نیست	او بخیر با جواب مهر نیست
عقل برتر ز هر صفات بود	در بلا کشتی نجات بود
از خرد هر که را بود بجهت	چرخ را نیست کین دی زهره
دم پس کان اثر نخبه	در بر عقل کی شمشیر نخبه
آز و شہوت که جبر پاره	چون بعقل رسد گدازه
روز سختی که خلق حیرانند	عقلان آن بلا بگردانند
مشکلی را که دل هراسان است	حل آن نزد عقل است
حکایت	
خواند منصور اما صفاق	نزد خویش آن کلام طوق
تیغ و جلا و نطق حاضر کرد	رو بد آن سید لا کار کرد
تیغ تا نیمه زنیام کشید	گفت با آن امام را در کشید

سزنی بر خلافت من عیب	میکنی نزد خلق دعوی عیب
در جوابش امام دانا گفت	در یکتا ز بهر معنی سفت
عالم الغیب جعفره نبود	هر که دعوی کند روا نبود
گفت یک دعوی در کرداری	که خلافت بر سر داری
گفت بر عقل خود زیان نکم	در حق خویش این کمان نکم
کشوری کا نذر او خلافت است	امن و آسوده ز شرافت است
آنچنان ملک کی رسید برین	برده گویا کمی حسد برین
گفت دانی که در غیر چیست	گفت دانم که غیر عفو نیست
گفت شمشیر انتقام کشم	از دم تیغ تان تمام کشم
نخلهای شمار جا بکینم	مسکن و خانه و سر بکینم
نسل حیدر ز بن براندازم	کار تان تا بجوشد اندازم
گفت آن عقل کل بدان حال	کاین قساوت ندانمت در دل
انبیاء جلکی صبور بدید	وقت قدرت ز کینه چو بدید
حضرت ز انبیا زب داری	نخواه ترک آن حجب داری

چونکه منظور این کلام شنود	نمیستغ در نیام نمود
گفت هر قوم را که حق برداشت	چون تو باید بزرگ در برداشت
و آنکه جاهش بر عظیم بود	چون تو اش قاید و عیم بود
بر تو این بنقشام بخشیدم	جرم قومت تمام بخشیدم
ده هزار از زرش نیست دلو	باز گشت و را اجازت دلو
عقل اندیشه کرش کف کند	رفع نینسان بلا بحر کند
مقاله چهارم در نکوهش جهل نادانی	
در جهان هر غمی و هر دردی است	جهل نادان از آن تر درد است
هیچ دردی چه جهل نادان نیست	کار این درد جهل نادان نیست
ز آنکه هر درد را بود چاره	غیر نادان کول چاره
قول دانا بکوشش آن بدست	مثل پای نور و صخره سخت
آن میجا که زنده کرد او است	بود در دفع درد جا هلاکت
آنکه و ابرصان شفا دلو	بر سر جهل پانیه بنهادی

عقد هر مثل مسیح گنجت	لیک از جا هلاک بکوه گنجت
بدتر از درد جهل دردی نیست	بر روی غیر رنگ زردی نیست
ور کند جا هل عزم دینداری	نخواهد زوی کنه داری
طاعتی را که میکند جا هل	نخواهد از درد برد حاصل
نبود از عقل در پهن سراه	جا هل از راه دین شود کمر اه
و آنکه از عقل بر کنار بود	پی امل پس بی فاسر بود
چون بسیار زمین ندانند باز	یقین قدر دین ندانند باز
هیچ دردی بوی اثر نکند	در نصیحت کنی اثر نکند
هر جا هل زدوشنی برست	گر طبرزد تو را دهد برست
مدحت جا هلاک ملامت آن	فعل شان فعل جا هلاکت آن
هستی کردند با هر کس	زندان جز ضرر بر کس
تا توانی زجا هلاک بگریز	صحتش را بدان چه لاره تیز
صد نکوهش رسد ز ایشان	هست سوادان روح حقیقیان
جا هل آن را که وصف بد کند	نیست مدحت که طعن بد کند

<p>بشنو اکنون کی حکایت نغز میرزا یوسف آن ستوده دهر سیدی پاک زاد عالی بود روزی آن دو صحنی رفیع میرفتاح پور انور وی ناکمان ترکی زلزلادت او ازاد برفت دست و پای ترک چون دید وضع پور و پدر گفت بخت نخب از این دو لایق در حقش آیه مبارکه را به حمت جا هلاکینین با</p>	<p>حکایت قشر بکدار ز حجاب کن مغز وان به تیریز امام جمعه شهر صاحب رتبه و عالی بود جای بودش بصدر مسند شرع به روز انوشته در بردی آمد نخب پانی زیارت او دادش از لطف خویش ازین مهر آن هر چه از دست زد سر که تو کوئی خدا فرستاده خیر الدنیا والاخره را مهر حجت لجله کین با</p>
<p>رتبه علم برتر از فلکست</p>	<p>عالم علم بهتر از ملکست</p>

<p>انکه در پردگنت گزاف گفت لکی اعراف بخوان که تادانی چون خلقت مراد قدرت با ملک حق چنانی علم گفت علم تعلیم نوح کشتی کرد با خلیل اله علم کافل بود علم ادیس را ببالا برد یونس از علم در دل ماهی یوسف از علم شکل ریان علم داد در اخلافت داد علم ایوب را بصبری داد موسی از علم چون علیم آمد علم در کوشش پور سریم گفت فرق بوجهل احمد از علمست</p>	<p>نرپی جا هلاک برزن گفت گفت با عالمان ربانی پس خطایش با بل این صفتست علم الاسماء بکوشش ادم گفت وقت موج بلاش شتی کرد که بخوش بیده آفل بود بر در قرب حق تعالی برد کرد اقرار ظلم و زد آهی کرد آن شد غیر خندان بلیان سیر رحمت داد تا خدایش زرنج دوری داد عالم الغیب را کلیم آمد تا که ان قلت انت علم ملک جا دید سر مد علمست</p>
---	--

مرئضی کافضل المحبا هد بود
آنکه اولو کشف بمنز کفت
صرفی ز کس کراستفاده کنم
آدمی را شرافت از علم است
علم برتر ز کیف یا کمیت
برتر از علم بی خصلت نیست
حق سپان علم خویش چون فرمود
مصطفی کان حدیث زی کفت
عالمانند از امت من باز

مبایات علم جا هد بود
در حق علم این سخن بر کفت
من بولایش از لعل کنم
در کیتی سعادت از علمت
هر چه گویم ز علم با کمیت
فعل عالم تنی ز حکمت نیست
وصف تاویل ز سخن فرمود
در حق عالمان دانا کفت
همگی با پسران من باز

حکایت

قصه اردبیلی ز روانی
دید در خواب آن خسته شیم
کان صیب و کلیم و قادری
مصطفی چون نظر بوش کرد

دانی این عالم ست ربانی
مصطفی و کلیم را با هم
یکند شهند از برابر وی
دیده رحمت برویش کرد

انجانه نیکه بود شیمت وی
کرد مویی از آن جناب سوال
کفت از وی پرسش نشا
پس کلیم اله احترامش کرد
کفت نام من احمد بن علی
خطه اردبیل سقط من
کفت عیبی خصلت نبود
من پرسیدمت بغیر از نام
کفت پرسید از تو چون بی
بایدت خضار فرمودن
نه که تطویل ز خضار دهی
کاین عیبی من است و یکم
کفتی آنگاه خسته ای می
هم بدانت نبود استکفاء

از سلامی فرو دقت وی
کیست این منم حمده خصال
تا که آک شوی متفلس را
از غایت سوال بش کرد
یکتن از خدا مان شرع جلی
کر بلا را کزیده همت من
لیک علم فصاحت نبود
در جواب از چه بود طول کلام
کاین چه باشد که درین دری
ادب از کرد کار فرمودن
عالم لغیب ز شمار دای
هم بسی احتیاج از اویر هم
داهش بها علی غسنی
تا که کفتی تا رب آخری

چون کلیم الله این جواب شنود	کشت خندان مرتب فرمود
در حقش لطیفی بیسر کرد	روی خود را سوی سمت کرد
گفت آن عالمان بمینانند	که تو گفتی بانبیا مانند

مقاله ششم در کمالات عالمان بی عمل

زین فضیلت که من بیان کردم	صفت علم عالمان کردم
در حق عالمان با علمت	نه از این عالمان پر دغل است
غرض از عالمان دین دار است	نه ازین فیهامه کمین دار است
علم باید که با عمل باشد	نه رعیتاری و دغل باشد
چند است از فضیلت عالم	وای وای از فضیلت عالم
علم را شرطها به تحقیق است	لیک شرط نخست توفیق است
لطف باری اگر نکند یار	کار عالم بسی بود دشوار
هر که را علم معرفت پیش است	در خطر با برنج و تشویش است
چون بطاعت اویش افزود	وقت هزلت عفتش افزود
در جهان هر چه پسنده و خلست	همه از عالمان بی عمل است

عالم را در دقتوی ناحق	نام عالم بر او مننه مطلق
عالم بی عمل چو دام و دود است	نچه بکشودش بخلق بدست
کار بد می نیاید از عالم	و آنکه بد کرد نیست جز ظالم
عالمانی که بی عمل باشند	در دسحبه ده در بغل باشند
فقد العالم است حقشان	فاسد عالمند مطلقشان
رو بگو عالمان ربانی	نی که ایان کیه نیانی
مشتی از پیروان نفس هوا	نام خود هشته اعلم العلماء
نام شرع نبی نهاده بخویش	گر کجائی همه بکوت میشت
نه همین عالمان بی عملند	همه بی علم و دانش از دغلند
سینه از کبر و کینه پر کرده	لقمه کو چک از شتر کرده
عشرت نفس بر او کمینند	نام خود قبیله الا نام کمینند
نتوان شد بکوی نخوتشان	تا بفرسنگ بوی نخوتشان
بسته بر خویش نام عالم را	تا بردار نیان بظالم را
مال مردم برد بزر و فضول	نام آن هشته مالک المحلول

کسوت عالمان بدوش کنند
همه گسترده بر خود دایمی
غاصب جاه عالمند بقوم
چون بدستار بگری صبح
رز بزرگان دین مرا شرم است
عالمانی که دهر را شرفند
صیت دین خف از ایشان است
اینکه دهند در ریاستشان
کاش سببی در این سانس کنند

تا که مال یتیم نوش کنند
عالمان را سبی بدنامی
خویشتن در مطامع منقوم
لیک در سینه علم و دانش هیچ
ورنه بیکران کلک من گریست
کو هر بحر علم را صد فتنه
حفظ شرع شریف از ایشان
حق آنان بود سیاستشان
شرع را زینگر و ده پاش کنند

حکایت

پور خاقان بنام دولتشاه
داشت از امر نافذ خاقان
خبر وی را دو با همایت بود
با ذل و هوشیار بود
فاضلی از عراق انخاب برد

بود و لشکرش بیکر شاه
خطه قرمیس و غورستان
لرزه در روش از صلابت بود
گرچه با تیه بود عاقل بود
جانش از دیگران بسیار بود

پیر و شیرین کلام و خط بود
شیخ را یک پر لقا هر بود
جز پسر نیز داشت یک دختر
آن فقیه از چو داشت کوشش
نزد که انی مخمشی موزی
پی هر فتنه وفق و فتنه روی
مرد هر حق اهل هر سره
روز تنک شراب لبستی
جام دچیب و جرحه و جابه
رقعه که به اش بر خانه
پسر زاده اقی که به اش جیب
نام آن بدش را دهمی بود
دایم از شیخ با قرش کینه
کینه اش زانکه چون پدید

در فنون ادب و چا خط بود
نام آن شیخ زاده باقر بود
بفقیه نمود به شهر
خوی کرکان نموده عادت
صدایش بچلت آموزی
سخت کردن کلفت نیتوی
کهنه رندی خزیده در خرقة
شب بطنک ربان لبستی
ورق آتش اندر عمامه
بسرائی هزار پروانه
سر هر سفره چون حال غیب
در شد شور شرعده ی بود
برزدی جوش از دل و سینه
جای دی رفیق پسر کرد

چون اهل باب را بگوید
بسیک حصه من نیم راضی
که قبل از مرش ضرر نرسد
ندتی این خیال در سر داشت
چشم عقلش شفا و تافت
مرد آن کار خویش را چونید
همه طلب از خد اکم ترس
زندان با نشان کشیش
گفت در یاریم همی کوشید
دین که از بهر سمنین نبود
غرض آن اوستاد صد خاس
کیفر زان میانه بود عامی
لیکن از آن گروه نه ضرب
رخه در دینش ان چو طغان کرد
که اگر داعظ از جهبان برد

مال وی را حصه پور برد
هر چه سازم کلاه خود فاضی
سر سبزه دیده را خبر نرسد
دل از اندیشه اش مگردا
که قتل شیخ با قربت
رفت ده تن دگر بدام کشید
همه همراه آن تقی هم درس
گر که گهائی به صورتش
دین خود را بنده بفرشید
رو بدورش فلک که دین نبود
راه آن ده نفر زار و سوا
نه دیگر خیاب علای
علوی بود درشت تن طلب
با همه عهد بست و پیمان کرد
هر یکی را صد قران بداد

یکشی

یکشی آن گروه پیر جام
همه بر خون آن جوان تشنه
حمله کردند جلد آن شب تار
کشت از نوک تیغ و خنجر تیز
هر که هر ضربتی زیکه زدی
آن جوان جوی خون ز تن میرا
پدر پسر و مام شفته
نه پسر را سوی پدر ره بود
هر چه فریاد از بکر میزد
کار خود با حق آن جوان سپرد
وان ددان کشته با پشته
بوی حجره های خود رفته
فاطر هیچک پریشان نه
لیک آن کیفر که بود عوام
پای نخمش گرفت بر لب خشت

بوی خانه آمدند از بام
بر کف هر یکی کی دشنه
شیخ در خواب شیخ گش پدار
جانه صد چاک پیکرش صد ریز
همه بر فرق و دست دینه زدی
پدر پسر خویشتن بخواند
هر چه در حجره دگر خفته
نه پدر از جانش آگه بود
خشم درن بر سرش تبر میزد
زیر خنجر ناله جان سپرد
از ره ای کاهنده بر کشتند
شادمان در عباي خود خفته
زانکه کس رگمان ایشان نه
وقت بگرینختن چو رفت بام
کلامش اوست از سر شست

چون بجز بانگ قیل قال نبود
رفت و دانت کار ساخته
بغاکی کرخت از غم جان
خواست غوغا شهر کر شاه
صبح کان قصه پیش نه بردند
آن کله را چو در میان جتند
سر را نام وی میان شاه
شاه ز در حبسین کرده ز قهر
گفت تا شام اگر که این شاعر
شخصه و پیشکار و میر و وزیر
دید ه جمله شاه کلا پیه
که از این حکم آفرازی نیست
پس برفتند جمله از بر شاه
همه بر کرد کوی و برزن شهر

بردن آن کله محال نبود
که کلاش در کشتا حشه
واند انجا چو دیو شد پنهان
تا رسید این خبر به پادشاه
همه خوشش آن کله بردند
نام صاحب کله در آن جتند
که کشیدم قدحینان شاه
خواست در دم وزیر و شمشیر
ناورید هر چه را زخم بردار
همه را شد خمیر مایه فطیر
همه کردند ماست یکپیه
حکم جلالت نه است بازی نیست
همه در جستجو به پیر و راه
پرس پرسان ز مرد و ز زن شهر

اندر آن شهر هیچ خانه نماند
ماند از کار پای جلتشان
دست تپه پرشان چو تپه بسته
تا که فکری در کنند از جبهه
دهن جمله از ضرارت تلخ
بر در حجه و بر دی حیر
اندر آن خستکی و رنج تعب
سیدی بود حجه و رانی
رفت و غلیان ز حجره پرورد
گشت شغل کار آتش و آب
آن جماعت چو قصه سر کردند
جلی از طاق حجه و بود پدید
سر آن رشته چون کشید تمام
نام آن رشته کش خنغان بود
خواست تا دادند آن عمل چون است

کز قدمگاهشان نشانه نماند
ره بجائی نبرد فکرشان
بازگشته شدند و خسته
جمع گشتند جمله در مسجد
غره و عسرتان رسیدن
بنشند صدر و میر و وزیر
میل غلیان کشید و شطب
جمله زو خواستند غلیانی
مشتی نکشت سوی کانون برد
تا که غلیان شان دله شتاب
اندر آن حجه و بکفر کردند
یکفر رفت آن طناب کشید
همه شصت و شصت در زبام
که بسی زیرک و سخندان بود
دید کان جبل و حربه پر خون

چون در آن جبل فکری از حد کرد
 گفت حرف از ره صواب بگو
 گفت از بهر نذر این طلاب
 از پی فوج آن کینه نپوست
 اندر این گفت که یکدیگر سیه
 گفت فرزندان من بزند است
 قاتل شیخ با قرا و نبود
 من شناسم که قاتل کیست
 قاتل وی قسید بخان باشد
 کر شمار ابووی را ره نیت
 جمله گفتند اگر کنی این کار
 گفت یکتا مرا کنسید همراه
 مست کشتند جمله بخیره
 آن یل از جای حبت با بزل
 بنای کی رسید پس تا یک

گفت

گفت آن خون گرفته خونخوار
 کر تو انی قدم تا رنج
 زال بر کشت و مرد کام نهاد
 و آن جوان مرد دید درین غار
 خصم چون خصم چسبید بهشت
 ضربتی سخت ز بخت برد
 مرد یا زید برایش بست
 کشت چون لطف کرد کار
 آن شقی را چو دست زردان
 گفت در خون من چه می کوشی
 رحم کن بر من و ضرعیت من
 گفت اگر راستی کنی پیشه
 شرح این ماجرا بمن بر کو
 تا شفاعت کنم نزد شهنشاه
 مرد خونی چو این سخن شنفت
 هیچ دیوی خنجرید و درین غار
 ورنه با دیو کی توان پنجه
 بهر آن دیو خیره دام نهاد
 دیوی آشفته درفش دم مار
 نعره بر کشید و بر دی خیت
 لیک لطف خدایش باری کرد
 بر غیش فلک گفتش بست
 اثر دمار آوردن کشید از غار
 دست در دامن حسن خان زد
 کار مردان بود خطا پوشی
 نزد شهنشاه کن شفاعت من
 کن اقل خویش اندیشه
 نام یاران خود سه اسر کو
 و اندر آنجا شو مایل
 نام یاران خود سر گفت

مرد را کرد آ که از فشان	نام یک یک گفت میکش
پس بدوشه این خبر رسید	کاینک از ضیاء شیرز رسید
برد آن خون گرفته را بر شاه	بر زمینش فکند در بر شاه
شاه از آن خون گرفته پرش کرد	دل خونی گرفته را خوش کرد
شاه عادل ز قول آن غدار	کشت آ که ز فعل آن اشرار
از غضب رفت اندر اندیشه	کشتی آتش فدا در پیشه
بجوان مرد گفت کاینک زود	باید آن ده نفر کنی موجود
رفت هر ده نفر اسیر گرفت	رو بجهان را بچله شیر گرفت
بست آن ده نفر یک بنجر	در قفا شهری از ضعیف کپر
سوی دربار شاه برد تمام	کردن ده فقیه در یک خام
شاه عادل بنقش نام نشست	آمد پیشگاه بام نشست
پس طلب کرده عوانی را	نظرش دوزخ و حیرت
گفت آن ده نفر نعمت را	نفر آخرت مصمم را
سعی کن در تواضع و تقوی	جملگی را یکش پکنز بنجر
همه را رخت تازه در بر کن	دستشان از خا شور کن

ایلی بار داد و عطا	پاک و پاکیزه کسوت جامه
جمله تحت اینک فکند بچپ	در کف جمله سجده توحید
لحظه کر کسوت فکر کنند	سینج میزن که جمله ذکر کنند
پس پین شکل هدایت دگریم	برد نزدیک شاهستان دگریم
کرد اول سؤال خسرو را داد	که که است همه ی داماد
چون در آن فتنه بود حلقه	برتر از جمله بود در حلقه
بنمودند شاه را کاین است	کز بدش شاه را بدل کن است
شاه گفت از چنان جان گشتی	بلکه خود را و این ددان گشتی
گفت از بهر ثروت پدرش	لا جرم کشتم از طمع پدرش
گفت ضربت بوی نخست کرد	گفت من کردم این شقاوت
گفت بعد از تو زد که از کینه	گفت این غمگسار دیرینه
گفت از بعدوی زنده گدم	گفت این ده نفر فقیه تمام
شاه را خون تن بخوش آمد	سوی جلاد در خروش آمد
گفت دست در آید توب	پس بتحق اینش یکوب
پس کشیدند آن عوانش	زور بانان دل چوسندش

دستهایش ثوب بربند
میگوشش دو دست بازدا
چون یکبار کشت بی تن و تن
که سرش هم میگو بکوب
پس یکا یک شنه نفرین کشت
آن قدیمک بجای رنج کشید
علوی را بکاشت همچو نال
باقی را همه شکم بدید
جگر جمله را ز سینه کشید
میخفت بسی نحیف و ذلیل
رفت و در دیو به شاه لبر
شاه گفت از تو ام بسی خوش
مکر او را در نهجیات و فلاح
گفت چون مدت پسندیم
لیک دستش بر م از فرق

و آنکه از میگو ب شکستند
نرم کردند انچهان که بازدا
شاه بدش خیم باز کرد و خوش
بعد از آن پیکرش بر بندوبست
هر یکی را یک طریقی بکشت
بر جگر گوش و دودید و خج کشید
تا نازند خون بی پایال
از بن ناف تا دم بدید
شاه عادل نکر چه گشاید
بجنایان شد زبانه خیل
گفت شاه ما بنش این
لیک این خواست ندارد
کرد در شکاه شاه الحاح
خون این اشخ بر تو بخشیدم
تا نخیزد بخون کس ناحق

بعد از آن قطع سانش پی
پس بر م دو گوشش زنیاد
بر کتم دیده اش بکز لک قهر
گفت شاه مادر چه میماند
تو که اعضااش جلد بریدی
خود بفر ما زینک خلاقی
منکه او را از این سر ابرم
به روی زنده ماند از بالقرض
بعد از این جان برد کرد ز مردن
سر مراد دل از او بشاد نیست
از جراحت کشتن کس نخورد
نیتم پینه دوز دیرینه
هم رفو کنیم که کر ما کرم
کیرم او را شاشم طب
به ان دود در سر ایم موش

تا که باشد نشان بی دینی
کز چه گوشش بحرف ظالم دارد
پس بگرداش بدو ره شاهر
بجس این بد کهر چه میماند
برای پس چه چیز بخشیدی
کز برایش چه مینوی باقی
این دوسه پاره را کجا برم
از که سازم حواس را بقرض
نیستش مصر فی بجز خوردن
قوه نان خورزیادی نیست
اینکه دیگر بکس نخورد
تا بر عصبانی می زخم پینه
پاره هایش رفو کنیم با چرم
مکر ز نو بریزش قالب
چرم دی را کجا بر م نفرودش

شہ بخندید گفت کی سر برد	بمزهش رہا نیاری کرد
کر چه بخشیدش روانود	بی نسق از گفتم رہا نبود
ز آنچه گفتم حسنه آن ذکر نکند	خون آن نوجوان در نکند
آن فقیہک چو غم شاه بید	دامن پای مرد را یکشید
گفت راضی شو اندر این بخت	ورنه ترسم شرم زنده بردار
گفت شاه از خواش راضی	من که شستم ولی بود راضی
پس بخداد گفت شاه جهان	کا نچه گفتم بوی منای همان
برد جلا د و کرد از آن رانش	حاصل ظلم پین و پایش

مقالہ ہفتم در ستایش شریعت و اثبات بیضا

حبذ از شریعت نبوی	جان فدای طریقت نبوی
دین احمد ز ما سوا خوشتر	ز آنچه خلقت شد از خدا خوشتر
کیش بی عیب کاست اسلام	بخدا را راست اسلام
غیر قرآن حق کتاب مجوی	خبر در شرع هیچ با مجوی
راہ شرع ست راہ نور فلاح	غیر از این رہرو کہ نیست صلاح

در بنی پین کہ کرد کار چکفت	در حق دین استوار چه کفت
گفت حق اندر آن خمبہ کلام	کہ بود دین بند من اسلام
بہر اسلام هیچ آئین نیست	بخدا دین حق جز این دین نیست
دین اسلام راز درست مدہ	دین سعادت بہر صہت مدہ
ای خوش از شعار اسلام	نجات او امر اسلام
ای خوش از تبتہ شریعت دین	جمعہ خطبہ و حقیقت دین
ای خوش از صلوٰۃ و صوم کوہ	عمرہ و حج و زنرم و عرفات
ای خوش خیف و کتبات	بدنہ و نذر و جبرہ و صدقات
ای خوش از فرض سنت اسلام	پاکی شرع و ملت اسلام
ای خوش از تہجد دل شب	نظر حق بہ بندہ شامل شب
ای خوش از عترت نبی کتاب	نزد حق حرمت نبی و کتاب
دین اسلام دین بر حق دان	مصطفی را نبی مطلق دان
از کتاب خدا شو غافل	کان کتابست حل ہر مشکل
وصی مصطفی علی میدان	بعد احمد در اولی میدان
بعد حیدر بہ ان شبیر و شبیر	باز نجات دو بقرہ و جعفر

کاظم است درضا تقی و تقی
حشر و نشر و سؤال حق بدین
یقین دان صراط مستقیم را
هر چه مصطفی و سیدان گفت
است کیش اینی این ره راه
کر چه شد دشمنان دین بسیار
و عده خویش حق و فادارد
هر مختش که رخنه در دین کرد
سیصد افزونتر ز هزار بود
قوت قلب احمد مختش را
مردمان مختشان از کین
هر مختش کجا ز رز و مقال
فیض الطاف سرمدی باید

حکایت ۶

بو علی آن حکیم دانشور که نیا دید نظیر وی دیگر

یکش

یکش آن معلم همه دان
خود تقاضای فصل دی بردا
زمهریری مجتم است اینجا
در برش خفته بود بهمن یار
طرف تلید کرد سرشاری
گفت با آن حکیم دانشمند
که تو دعوی کنی نبوت را
در تو غم میسری داری
در جو لبش حکیم هیچ نکفت
چونکه یکدشت نمی زار تبار
گفت من بخت تشنه ام خیز
سردی آن هوا دگر می خواب
گفت آب اندست زیاندا
ساعتی آن حکیم دانشمند
که من ز تشنگی شد م بیا ب

فصل دی خفته بود در همدان
خاصه آنجا که موضعی سرد است
در رستان هوا هم است اینجا
کز تلایه خاص بودش یار
نخواست خود نکه داری
کز تو ام در دل است عقده
بنیت اجتماع است
کس نخورد تورا بالکاری
خفت و آن بی تمیز نخت
کرد آن بی تمیز را بیدار
آبی این تشنه را برایش ریز
بود مانع دراز کردن آب
معه را خام و ناتوان دارد
بعد یک عیش دوباره گفت
خیز و استاده راده با

گفت اینک معده در جوش است
 ناکهان بانگی آمدش در گوش
 با چنان سردی و برودت خام
 بی دلی خدای در زاری
 کفشی ای کردگار دستم گیر
 بردت ناله ای رفیع کنم
 چون شنید آن یکم ناله زار
 گفت بردار سر ز خوابت
 آنکه بر جا بود نیوت وی
 خفتگان راز جا بر آینه زد
 این چنین کس نبی بود چاه
 آنکه از نوبی حق پیام برد
 من تو را سالها پروردم
 کتم امشب تشنگی پیاب

آب اگر بریش نذر بوش است
 بنا جات حق بجوشش
 آن مناجات می شنید ازم
 درست حاجت بدر که باری
 جرم من بخش و غم من پذیر
 احمد مرسلت شفیع کنم
 بانگ بر زد بوی بهنیا
 خیر تا گویت جوابت
 بنکر اکنون بقلب و قوتی
 برد کبریا بر آینه زد
 کاه مروی خفته را کند سپدار
 نمیشب خفته ربابم برد
 عیضها در تعلت کردم
 مر مرا جبرعه نذر دی آب

توانم تو را بر نخیزم
 خوش دعوی چرا بر آیم
 دعوی آنکس بایش کردن
 که حجابی بندد و را کردن
 من چنان میتوانم ایندعوی
 نبود جز زیانم ایندعوی

مقاله ششم در نکوهش اهل دعوی و بدعت
 و شالفت بدعتیان شرع و ملت

بشنو اکنون فرقه بانی
 آن کرده بسته زوئانی
 روی از کرد کار یافتگان
 بی ملبیس دل شتافتگان
 دین بدنیای دون فرشتگان
 چشم بر این دوروزه دختگان
 روزه خواران بی سجود و صلو
 منکر صوم و حج و خمس و زکو
 از پی حظ نفس ده روزه
 طعنشان بر نماز و بر روزه
 قلبانان استراحت دوست
 دین فروشنده کان حاجت
 آنکه رز را رز نمیدند
 در زرد جرز خرم نمیدند
 روی بر شرع و دین حق گوید
 در حق شرع طعن و دق گوید
 نام خود کرده هر یک ز دغلی
 آن بهشتی و اندک ز دغلی

راست چون عبادان کوساله	رقه خر کرده را بدنباله
ذات حق را برد و انکارند	شکل کوساله را پرستانند
می نیارم شمار شغفتشان	اعتقادات زشت و عبتشان
شرح اطوارشان اگر گویم	پل مبان بآن سه جویم
بابک نزدیکی چسبیدن نبود	از خورج یکی چسبیدن نبود
این چسبیدن فتنه کی جوئد کند	باله لار کا تو لیک روئد کند
اصل غیرت که از جهان خیزد	از پی عصمت زنان خیزد
اینکرو و از شقاوت و لحاد	عصمت خویش داده آید
حفظ و ناموس در ایشان نیست	فرق و توفیر در نشان نیست
پی فلسی بصد معاد استند	چون بزنجب رسد مو استند
داده تر چچ برکت ب خدا	ژر زشت ز خرافات بجا
کفر و الحاد کرده اند قبول	که بهار خدا نموده حصول
شمه یکه از جعبه گویم	وصفت آن کس دغا گویم
اسرد لا ط و لو ط عوری بود	پویر سزا بزرگ نوری بود

با پریشان

با پریشان دوان برادر بود	وقت تعداد کون برابر بود
هیچ مسکر نماند تا که نخورد	هیچ مسکر نماند تا که نکرد
صد چغختا آن مجنث بود	که ندگر کهن شو نشت بود
رند و قلاتش کهن دوان بود	روز و شب بر دوان کون بود
نیت در کاف دی کمی نکرد	شمع در ناف دی کسی نکرد
چون مضاف ای محب دری	رجل مرفوع جنبه مکسوری
بسکه مفعول فعل فاعل بود	جا محب در هر هو امل بود
شهره شهر چون زکون آید	ناکمان ریش دی برون آید
چون بریش آمد و که آئی کرد	بعد از آن دعوی خدا آئی کرد
کرد بانکی بان کوساله	صد هزاران خورش نیکاله
کر چه در دین بسی سخن با گفت	کشت فرعون رب اعلى گفت
چون ز زایش بلیس کرده برد	سامری در خلقی از زه برد
پس بگردش عوام کار نعام	در بجوم آمدند چون دود دام
بهر کوساله ترک دین کردند	همه اقرار آن لعین کردند

خلق را بردارزه آن نزدک
قصه وی بهر دیار رسید
خسرو را دمعدلت آئین
از پس صد شکنجه و تغیر
آن لعین در بلادش را شاه
صدر قتل و رافاعت کرد
رفت چندی بخت بغداد
بعد از آن رفت جانب عک
اندر انجانشست چون تلپس
جست کرد کار یکو کرد
دل سپار به سنگ خار کرد
سالم داشت همچنان عوی
حال کا ندر عذاب نیرست
خلق آید باز از او درین

باز شد تازه فتنه نزدک
تا که برگوش شهریار رسید
بحقیقت که بود ناصر دین
رفت از امر شاه در بنجر
در دفرمان قتل برادرگاه
شاه اغراض از ولایت کرد
و اندر انجانشست فساد
لیکن از دل فرشتان آن حکم
رهزن خلعت کشت از تلپس
چون تقنع که از طلا رود کرد
شرک و لجاجت کرد
مالها کرد کرد از آن عوی
دعوتش همچین نمایانست
دیدن روش که در درین

حکایت

شاه آباد قریه عسقلان
بدنژادی که هست عامل ده
نصف دیگر کز اهل دین باشند
مردکی بقیافه و بد پوز
سخت بد و درشت و بکل بود
ا بله و کول می سرودندش
بزنی از زنان آن فرقه
سعیها کرد هر چه در کارش
بود آن زن صریفتا شنک
گشت ناچار عابدین بابی
نزد آنان چو اهل راز آید
شد از اصحاب خاص محرم
یکشب در قصای مستانی
نصف آن نیکو کرده و نفاق
برده از راه حق عو امل ده
دایم اندر نزاع و کین باشند
اندر آن قریه بود و بن دوز
شکل بو تره در شامیل بود
عابدین چو میسرودندش
برده بود عابدین بجان فرقه
می نمود عابدین سزاوارش
از زنان در کفر طریف و شنک
بلکه بکشدش از این بابی
عابدین چو سر فرزند
تا که گشت بجمیل را دساز
جمع شد با جمیل بابی

چون میرشد انجاش گفت	عابدین چو زرش شت گفت
کی قبربان دین تازه تو	کفل چاق پشت مازه تو
استحقاق این دین تو عجب دینی است	بتر از هر طریق و آئینی است
گفت بادی حمیله بابی	خوبی دینم از چه می یابی
کرم آورد بد با آن زن	گفت کی سیم ساقی بفرده کن
کر کمان میکی که عقلم نیست	دانش من لطف تو کم نیست
کر تو را غم دین منی کردم	من تو را این چنین نمی کردم
کر بدین تو ام هوس ندی	بجای تو دست رس ندی
در بند دستگیر این کشم	کی رسیدی بغضله ات ششم
بهر این دین تو را هسی دروند	در نه وطیت مرا نمی دادند

مقاله نهم در فضیلت زهد و عبادت

دل که در روی عبادتی نبود	اندر آینه دل عبادتی نبود
ای خوش حال زاهدان در	روز شب ایستاده در طریقت

لب پر از ذکر و چهره نورانی	اثر سجده شان پیشانی
رشته در کردن و کیف تسبیح	همه دجبت کو بوجه صبیح
دایم در عبادت و اذکار	رکعات حجت ابلیل و هزار
هر که امروز متقی نبود	روز فردا اش روشنی نبود
زهد از ماه تابم ای به	منصب زاهدی ز شاهی به
مرد زاهد چه غم کس دارد	بزرگوار کجا هوس دارد
روی معشوق خود نظاره کند	از همه ماسوی کت ره کند
زاهد در معرفت کند نیاز	بمید لرزدی در جست بیلونا ز
منصب قرب یا بد زاهد	با خداوند خود شود داند
می خواندی حدیث قدسی	زان شرافت که دلچسپی
که کنی کرامت عظم ظاهر	من تو را هیچ خود کنم قادر
یعنی از من اگر شوی آگاه	در تو پیداشود صفات اله
طاعت من اگر زیاده کنی	دعوت هر چه را اراده کنی
بتر از نام زهد نامی نیست	برتر از قرب حق تقاضی نیست

زهد با معرفت اگر داری	آرزوئی بدل و دگر داری
عبادت دل از سرشته کنی	قدر خود برتر از فرشته کنی
در که دست را چو بکنند	بر درش عابدان نمانند
لحظه ایستاده در بردست	بترست از جهان و هر چه در دست
فاصله آنان که در شب باشند	از پی دوست در تعب باشند
از عبادت یکس نپزدازند	بموا و هوس نپزدازند
از پی وصل دوست در تعبند	صائم روز و زنده دار باشند
بهر حاجت اگر برآرد دست	بناجاست اگر برآرد دست
از خدا انت عیش آید	فا دخلی فی عبادش آید
ز دحق هر چه ز دست مقبول	حاجتش بش دست مقبول
عاید از نمیشب زند سبوح	باب عرشش بر رخ شوق
تبصر ع چون خط آب آید	هر چه خواهد حق جواب آید
تا بجائی که بی تردد یک	یار بشی از حق رسد یک
پور کینان مدین طوس ^{حکا}	آن ز مردان چه از غنای ^ت

کفت سالی بمره میرستم	بنا به جبره میرستم
کشم از از دحام غوغا و	بناجاست کرد کار غفور
خلوتی جستم اندر آن لوی	فارغ از خلق بومی وادی
ناکم ناله رسید یکوش	کر دل من ربود طاق ووش
ملکی در شامیل بشری	با خداوند خود بنوه کری
پس برآورد دست حاجتش	باقی سیکون بدن حاجتش
ایک بر بندگان تو مولائی	باز دارم زیان تو مولائی
غیر تو بر کسم عبادت نیت	جز بوی تو دست حاجت
جز تو حاجت یکس نهوم من	هر چه دارم تو اسپر دم من
و رم از قرب بختین مگذار	سر هر آیه چکه بمن مگذار
مفکن یکس دگر کارم	باش از هر بدی بکند کارم
من غمسر میهان توام	روز و شب ریزه خوار خوان توام
از کسم نیت چشم فائده	ز اسما نم فرست فائده
پس شنیدم که بی تردد یک	از غرضش از دشمن لیک

کی مرانیده ولی و فی
 آری آری تو عبد خاص منی
 آری آری تو در جوار منی
 خلوت خاص حضرت مل تست
 طبقی ز آسمان سرود آید
 بود در آن طبق و در ظرف طعام
 اندکی ز آن طبق تن دل کرد
 شکر حق گفت و شد روزی برا
 خلق چون بقدم در آید
 در قدم دی زین یارین
 من چو جب جلال وی دیدم
 کفتم این نور کرد کاری کیت
 این که ز نور حق سرشته بود
 از که امین طوائف عربست
 خلق گفتند با من ای طاهر

قلت لبیک انت فی کفی
 در عبادت با اختصاص منی
 بنده خاص و دست تقدیری
 نظر من همیشه مثل تست
 نزد آن دایم التجود آید
 طبق و ظرف هر ظرفی
 آن طبق باز خود مندل کرد
 من ز دنبال تا شوم گاه
 خاکر هاش چو سر بر چیدند
 میخفادند فرق در و دین
 بشناسا کریش رسیدم
 دین مخاطب نزد باری کیت
 ملک لهرش بافرشته بود
 سرسازد کجای عجب است
 مکر دور انکرده پایونس

قدسیان در شناختن
 مصطفی عین نور عین است این
 یکم ای نا شناسند
 سبط پاک جنی سین این

مقاله دهم در شرح حال زاهدان
 و عابدان غافل از ذوق محبت

ز هر اعلی و معرفت باید
 هر چه لرزه و طاعت کفتم
 شرط طاعت سخت لغت
 ز هر معرفت اگر نبود
 معرفت کر بزم نبود یار
 ز هر با معرفت بر زنج
 غرض از طاعت شناختن
 ما عرفاک کان فی سوره
 مرضی آنکه ما عرف گفته
 یعنی انفس خویش شناسی
 حق که الا لیعبودن فرمود
 ز آنکه موصوف صفت باید
 و ز رسوم عبادت کفتم
 قرب دل در اندر این صفت
 نزد حق قریش آفد رنود
 ز هر خشک آیدت کو کج
 معرفت کر نباشد رنج
 در ره دست خرقه خن
 یعنی آن را که دغمت کم بود
 کو هر از شقب خرد نفع
 در صفات اله اعلم نای
 در خیرای یعرفون سر نمود

علم کز هر صفت غریز ترست	هکمتش آنکه باین ترست
خواب عالم که بهتر از ذکرست	هکمتش در صفات حق فکرست
یکشب عالمی بخواب خیال	بترست از عبادت بحال

حکات

عاشی از علوم بی بهره	بود در زهد و در ورع شعله
رفت در کوه کنج غاریست	و آن بی ذکر و حمد باریست
بستر استکسخت خاوه	و ز همه رختی کناره در
بر تنش از ادیم آهوست	تویش از یوئه ی تلخ در
روزها روزه بود و شب پل	این ریاضت بسی بود و ثواب
عالمی کرد عزم دیدارش	تا کند کسب فیض از انوارش
سرد عالم چو دید زاهد را	و آن لطاعت بسی مجاهد را
گشت از علم خوشیستن با یوس	خورد بر عمر رفته بس افوس
گفت بریهات عمر کردم طی	همه در کشف راز لایشی و شی
لایشی و شی سرا چکار آید	برد در حق عبادت ماید

چه فتوح آید م زنده قبول	که اصول است قبول و تفه قبول
عمر من جمله خیال گذشت	همه در رنج و قیل و قال گذشت
صرف و دهم بجز و بال نبود	غیر تصدیق و قیل و قال نبود
زید ز عسر را بن چه رسد	یا بود معرفه حسن چه رسد
کی کشاید بر بحر کوه	کاین کی معرفه است آن نکره
از عبادت نمود نصیر فم	فرق لای نصیر نصیر فم
شد ز مقبول فاعلم چه نوع	کاین نصب است و اندر رفوع
مکرم زاد تو شسته کورست	که مضاف الیه مجرور است
هم از این سخن شناسی نه	کاین سماعی بود قیاسی نه
هر شبم خون بیده از فکرست	کاین بود مبتدا و آن خبر است
مبتدا و خبر چه سود سرا	غیر خون جگر نبود سرا
از معانی پان و علم کلام	هیچ حاصل نبود غیر ملام
منطق و حکمت و لغت هیچ است	لطف طبع و محاورت هیچ است
اینه ز در مفاد خبر است	پی افزودنی منظره است
در صف محشر آید م چه کار	گفته بو علی و بنیاء

کی بروی دلم کشاید باب
بعد و خمس و نجوم بی ثمرست
کی برون آرد خرم ز دبال
دل از اندیشه چند زار و خیرین
از تواریخ قصه و اخبار
غیر تحصیل چه سودام
که بدانم مرا چه فواید
یا که سال ببوط آدم را
درک این نکته جز خون نبود
کسب این خورده نیت ز دل
سالها بهر خود غفل جستم
ای شب که مانده ام پر
از غیالم رسید بر لب جان
ز غم و ضم غرض نشد حاصل
لطف نظم بقال چیزی نیست

جفر و اعداد و رمل و طرلاب
بلکه رسم علوم بی ثمرست
سیر قطب جنوب و شمال
که فلک دایرست یا که نه
وز حدیث مغازی و آثار
نانی فسون نشد مانده ام
عدد ساکنان کشتی نوح
یا که حل فصل مریم را
کز چه در جسم مرده خون نبود
کز چه چیز است اصل جوهر عقل
شرف زهره در فلجستم
کز چه کرم است طبع خضر ناز
در بخار است آب و آرد خان
جوهری که از آن غرض نشد حاصل
غیر حیض الرجال چیزی نیست

و ده که عمر عزیز گشت تلف
مثل من غنیمتی از دکار
مرد عالم در این تفت گریه بود
ناکھان زاهدش ز یاد از
گفت عالم که از لرادت تو
اندر این تیغ کوه و گوشه غار
ای نحوشت حال با سعادت تو
لیک یکم شکم بود در دل
چون بفصل شتا و سردی می
اندر این تیغ سخت و قلند شیخ
که تو را حقیقی باب فست
اندرین قلعه چون کنی بی آب
گفت من هیچکه نکردم حیض
غسل بر من کجاست شود لازم
چون بزافش زشت طعنه علف
چون حمار است بحمل انعام
دشمن از دست علم خود پر بود
که تو را نزد ما بود چه نیاید
آدم تا کنیم زیارت تو
خلوتی نغز باشد بیار
صد هزار آفرین بهت تو
کز تو آسان شود درمان مشکل
پر کند برف کوه و دلولی جی
کوه پر برف چشمه با هر پنج
بهر غفلت یقین شتاب
کوه کافر چشمه با سیما
کرده شام با عالم از فیض
نیست طبعم جو حیض حازم

مرد عالم چو آن سخن بشتفت	رویش ز زخمی چو گل شکفت
گفت علمت بر سر از عت	نیرت بی علم را بر از عت
خواب عالم ز روی ستهلال	به بود از عبادت جبهال

مقاله یازدهم فضیلت ورع و تقوی

کوش کن نیکوکار	تا ستایش کنیم تقوی را
ای خوش رتبه و مقام ورع	نزد حق عز و جترام ورع
هر که تقوی شعار خویش کند	حشر نرفته کار خویش کند
بر تر از ماسوی بود و اله	کر بیا بی مقام تقوی اله
مرد تقوی همیشه آرزوست	هر چه پندزد دوست و شاد
کر ورع داری از زمانه پیچ	نزد اهل ورع زمانه پیچ
در ورع باشد ثن و ثنک	نزد اهل ورع چه بیم و چو سنک
تقی کر نظر ناک گشت	از نگاهش سیم پاک کند
در صف ثقیین اگر باشی	قد سیات کنیند فراشی

تقی

تقی آیین ست رود خواب	رو مع المتقین بخوان کتاب
مرد را که ورع بزرناج است	او بملک جهان چه محتاج است
جانه مرد را ورع زین است	هر که در درغیر درین است
هر که او جا به رز تقوی کرد	در صف بنیای حق جا کرد
دل چو پرین از حرام گشت	اندر آن دل خد مقام کند
لایعنی که گفت بقبل پاک	جای خود را گزیده در دل پاک
دل که اندر عفاف محو است	نزد خستق و فدای محبوب است
هر که ستر و عفاف پیش کند	در دلش مهر و دوست ریش کند
میل دیگر بدین جهان نکند	رخ بجز ملک جهان نکند
ز نعیم جهان هر آن است	لعل و سنکش بدید و کیانت

حکایت

فاضل اردبیل شیخ احمد	آن توفیق سپاری سرمد
گرچه وی رخصال پیر بود	لیک از آنها ورع فزونی بود
همتیش در امور دینی بود	ساکن بقعه حسینی بود

یکشب از جای خواست دردن
دلو در چاه کرد آب کشید
اندر آن دلو چون نمود نظر
از رفتن حجاب چه بود آگاه
دوین بار دلو سنگین بود
هر دنیا بدل ز کمره تخت
چون سیم دفعه دلو بالا برد
گفت با احمدت مگر کین است
سر مرا آب لازمست آید
زین زخارف مرا چه سود بود
مر مرا تا بتهان غنیت

بوضو و نماز مشگل شب
بهر طاعت بصد شتابشید
بود آن دلو پر درد کو هر
ریخت آن دلو را در چاه
باز یا قوت لعل نکین بود
باز آن دلو را در آن چهره
درست حاجت بتهالی برد
کا ندر این دلو لعل نکین است
دل بکوی تو عازمت آید
در تو را مقصد آرزو بود
گر بخوئی زمین زیان نیت

مقاله در لزوم هم ذکر هوش تردانمان بی تقوی و بی پروا بودن

ده ز تردانمان ملت کش
منکران نماز و روزه و حج

و این آلهه کان خموش
هم با شرع احمدی دل کج

همه نال باده و ساده
همگی تارک ادا و امر شرع
مخدان ز ملت آدره
همه را بر فرنگیان تقلید
هر یکی را بلفقه بلیس
فخرشان از زبان پارسی
گر کسی را ز دین بود پاسی
چون نشینند و حرف دین گویند
نهی می از چه در کلام بود
وان سر آید و خرفی دیگر
گر کسی دینشان را نگوید
در سر نیز اگر که نیست طعام
نیت کرد طعام چپکاش
عوض سفره میز چوب نهد

دین پیکبار کی ز کف در ره
چشم پوشیده از شعار شرع
شرع را دشمنان خون خواره
کسوت صورت و زبان تقلید
در بغل کونه نشخه پاریس
جامه و موزه کان پارسی
هست کونید شایه های
هر یکی را زاری این چنین گویند
آب سرخ از چه در حرام بود
که فرنگی ندیده شق قسر
با کس آمیزشان دگر نبود
گویند این لقمه بر من است حرام
ز سدوی کام چپکاش
نام بخنی بعد خوب نهد

تا با طار خود میسر دهد
 دین ز کف داده از کراچی
 تنک در نام زین کرده بود
 الحق اسلام را بنی تنکند
 در چنین فرقه خصم قاتل به
 با فرنگی اگر شدی هم تنک
 تو که پاریس بریدی باری
 صد هنر در فنک بجهت
 زان صنایع چهره نیا نوزی
 رو پا نوز یک هنر فرنگ
 زان صنایع بکبر تعلیمی
 هنر صنعت از فرنگ پار

تنک و کلاس روی میزنند
 نه فرنگی و نه مسلمان
 ضعف اسلام را زین کرده بود
 بر از دشمنان جنگند
 جری در زین کرده جابل به
 پس بر صنعتی پیا پیچک
 پس پا نوز صنعت و کاری
 صنعت زنگ زنگ بجهت
 تا بکار آید بهت سر روزی
 کشتی و علم جنگ و توپ و تفنگ
 نه که سیکار و چوب تعلیمی
 نه که صابون زنگ زنگ پار

حکایت ۶

رفت از روی یکی بوی فرنگ کرد سالی در آن دیار تنک

شهر پاریس چون تلشاکرد
 بعد سالی چو نوی ری بر گشت
 رفت روزی بر وزیر علوم
 به وزیر علوم شهزاده
 در دوش از لطفش هنر و حکمت
 گفت شلوار من بسی تنگست
 موزه ام نیز باشد از رنگ
 حال اگر میل خاطر من پرسی
 گفت شهزاده کن بر تقریر
 گفت کاجا فینر بسیار است
 زانجا انجا فینر از آن است
 هر چه لفظ پیر می گفتی
 گفت شهزاده اش که از آن
 غیت سالی فروخته ای آ

رسم آئین خویش ها شا کرد
 شد فرنگی و پاک کافر گشت
 تا کند فضل خویش را معلوم
 اقتضایش شد لقب داده
 نزد آن مسند و ساد و خلوس
 به وزانو نشستم تنگست
 مشکل آید بسی مرا کندن
 کو بیارند بھر من گری
 که پاریس دیده تو پیر
 لیک کاشن خلق دشوار است
 همه کس را خریدش آسان است
 او بعداً فینر می گفتی
 زود بردی بان خویش از یاد
 که تو فرستی زوی نوی پاریس

کر نه قلبان و چون دشریر	چون زیاد تو فسته نام پیر
پس نفرمود تا عوانان	پای بستنش آن زمان خست
خوب آن نغله را مثل کوه	وز سرایش براند و مطلق کرد

**مقاله سیزدهم در فضیلت عالم فقر و فنا
و ثنای صوفیان اصفیاء**

ای خوش از تقا نم فقر و فنا	دولت فقر و نام فقر و فنا
فقر را برتری ز هر فقر است	احمد از نام فقر و فقر است
ای خوش سالکان عالم فقر	خسرو مالکان عالم فقر
همگی ملک فقر را شاهند	همه در صرخ معرفت ماهند
در رضای حق آکنند اینان	کشور فقر را آکنند اینان
تاج تکریمشان که شش بهر است	زیر هر ترک ترک ایند هر است
ذکر حق و شبان تیره کنند	پشت پا چرخ جهان خیره کنند
فقر از ملک خسروی خوشتر	وززد و گنج ر هر دی خوشتر
ای خوش حال صوفیان صفا	سالکان سلوک مهر و فنا

هر دو ان طریق صفوت صدق	پای تا سر مه مروت و صدق
همه شب زنده در ردل زنده	رقعه در رقعه رفته در رفته
صوف پوشند گان سینه بد	لعل در خوار گان در لعل بد
نفس را از هوای خود مانع	همه بر درده خدا قانع
عارفان صفات بردانی	همگی شعله در غدا بردانی
یاده نوشنده گان جام است	شب خردشده گان جام است
پانی از سر کمنان دلوی است	دل نغم دلعه گان شادی است
رخس پی کرده گان نفس دغا	راه طی کرده گان کوی دغا
دل ز کف دلعه گان نظرد و	در رفعت ده گان معبر است
شعوت نفس را بجای شسته	این یکی مرده و آن دگر کشته
از دل پاک قلب عارفان	کی بود دیده بر زخارفشان
همه در نظار حبس و یار	همه مشتاق کعبه دیدار
همه نفس و جان مجاهده شان	تا ده دست یکش به جهان
همه شب در صرع و زاری	خوی شرم از جبینشان جاری

عمر خود صرف شکر و فکر کنند	خلوت صمت صوم ذکر کنند
دایماً در تواضع و تکریم	روح پرآرزوم و قلب پاک سلیم
کینه و کبر نیست در شان	ز اب حمت بود مکر کلان
همه را لطف ایزدی شامل	همه در علم و معرفت کامل
کر بایند در که در پیمند	همه دم در رضا و تسلیمند
هیچ دعوی بکس نباشد شان	هیچ دعوی بکس نباشد شان
خالی از رشود و جبه چال نیند	سرود دعوی و قیل قال نیند
ای خوش وجه چال و عاں	گفتگو و مقال و عاں

حکایت

عارفی دیدم از جعبان فانی	بحقیقت که بود ربانی
سالك در شناسن پاک نظر	پیش چشمش چو سنک و چو کهر
نفس رفته دل سپرده	اگر از رازهای در پرده
از سریدان و مردمان نیقور	همچو کتبی خشم مردم دور
کوشه حجره گرفته مقام	داند اینجا بذر و شکر قیام

غرة و لقمه اشین بش نبود	مرد اقوز و شیش نبود
سالمه متشن بجان کردم	هر چه مودی پنجان کردم
مرورانه مرید بُد نه مراد	غیر من با کسی نه اشته و دلو
نه مرید و مراد با من بود	قصه وی تحت امان بود
یکشی در درون حجره فرارز	من او هر چه سر و دهرارز
باز شد تا که آن سران حجره	گشت در در یکی در آن حجره
سردکی با تجل طاهر	جا لبس پاک و خرقه لبس فاخر
خواست تا بوندش سخت	دست خود را نداد و در دست
گفت کز ره روان هم من	دز دیران پادشاه هم من
شاید نیست شوکت مگر	وز فلان جا حکومت میگرفت
اینک از خاکمان مغرورم	بر ریاضات نفس شغورم
چون بهر کار یار کس باید	سر مرا از تو بکنفس باید
گر شوم من بکار خویش دور	ز ربکیت هم شتر قطار
گفت ایها که کرده ره کم	نیت ما را قیاس با مردم

منکه هستم بخت نفس سپر	نفس من کجا کند تاثیر
سر نفس نفس نمی شاید	دین در هیچکس نمی شاید
هر که نفس سرشست قوی	نفس می نیرزدت بجوی
طبع خود را من ملول مکن	در بگویم زمین قبول مکن
این سخن گفت و آن دزیر رفت	گشت مایوس بگریز رفت
عارفانی که سر در راه هفت	فارغ ز خلق و دنیا هفت
دعوی همت نفس نکنند	اعتدائی هیچکس نکنند

تغاله چهاردهم در نحو هشتاد و پنج قلندر و صوفیان
سلندر

صفت صوفیان کردم	انتخانی از آن میان کردم
بشنو کنون از صوفیان شیش	آن قلندر و شان قلندر برش
خرقه صد پارچه بپوشد	کیچ از چرخش و تریاک
روز در کوچه نگو بابا	شب ز تاثیرش و هو بابا
سرش کاهن لیک زرنک	نفس را قاتل لیک زرنک
همه شاکر گوچک اید الان	بی تقوی و فجور

فکران

خاک را انش اندشت	باد وستان آب اندشت
بجماع و سماع چا بکست	گاه صوم و صلوة پنجه دست
شیر سردان ولی که خوردن	تا تو ان وقت روزه سربردن
مردده من ز شام چرسند	کر به پیچند کر به در ترسند
همه دنبال ساده و فوون	همه سرمست باده و فوون
کر به پیچند ساده بی مو	بر کشند از درون دل هوو
گوید آن یک نیم زلزادی	شیخ کرخ جنبید بغدی
آن بگوید که بایزید منم	وان بلا فقه که بوسید منم
کیمیای کر شوند و سرشد پاک	تارخ ساده از نند بخاک
در هر یک ز خنده و دغلی	جای ذکر نماز نادغلی
یا علی را شعار خود کرده	تنهایی شغل کار خود کرده
کی زمین علی خبر در است	بخند از نیکر و پز در است
همه با کرد کار در جنگند	وز خنده ادله کار در جنگند
کز چه مار اقام منصبیت	خانه و باغ و ملک و شربیت

<p> هیچ در قید تاج و دولتی نسیند روز و شب در کینه صیدند پوست بر پشت چون پلکانند ز که ایان کیه در کردن رهروان شپش پنهانند و صد خرقة شان چو سنگست مرد فسیون و باد و بوقی لوت خواران خورده نقوره کمر شبی لوت چربشان رسد خوانده از بجه که اندوزی بانک بدشان جگر خراشید و ده چو خوش گفته نکه آید </p>	<p> فارغ از کار خلق و جلی نسیند وقت دعوی بصره لایسند بهر دیو زه لنگ لنگانند خرقة پشینه کان خر کردن روی نانشته کان بیک ساله زیر هر صده ده درم نکست همه فنی نهاده در قوتی روز در چرخس و شب بدیو زه بر همه خلق پیرند حد اهل دین رشتاقی و مری سر نهاده ز نخ ترشیده کافری است مغز در دیشی </p>
---	--

حکایت

۶

تا جری سر را حکایت کرد و آن جوان مرد این رایت کرد

گفت

<p> گفت بنگام حقیق خجبار بود اقامت در اوج مه مار بود اینجا چه شهر از روی تا که روزیم یکتا از خوشان موضعی لکیش نکودیدم اندر آن خالق و عالق صوفیانش نشسته کرد کرد یک قلندر شاد بی بوی آمد اینجا و گفت شلوارش خفت بر خاک قیامی کرد مرشد خاص بامریه آن هر که این کون چاق نکند روز مردی است اکنون است هر که بنفس خویش کشد سوی قطنطنیه رستم باز تا سیاحت کنیم خجبار سیر میکردش بجه و لوی برد در خانقاه درویشان صوفیان را بی درویدیم مرشد خاص جا گرفته بصد مرشد خاص را بهشت کرد آفت صوفیان بنیکونی زیر شلوار کون بخروارش کون پاکیزه فتی کرد کاینک این کون بودم و غیر طاعت حاق نکند امحقان کایر با کونست جوید از کون چاق ساد کند </p>	<p> گفت بنگام حقیق خجبار بود اقامت در اوج مه مار بود اینجا چه شهر از روی تا که روزیم یکتا از خوشان موضعی لکیش نکودیدم اندر آن خالق و عالق صوفیانش نشسته کرد کرد یک قلندر شاد بی بوی آمد اینجا و گفت شلوارش خفت بر خاک قیامی کرد مرشد خاص بامریه آن هر که این کون چاق نکند روز مردی است اکنون است هر که بنفس خویش کشد سوی قطنطنیه رستم باز تا سیاحت کنیم خجبار سیر میکردش بجه و لوی برد در خانقاه درویشان صوفیان را بی درویدیم مرشد خاص جا گرفته بصد مرشد خاص را بهشت کرد آفت صوفیان بنیکونی زیر شلوار کون بخروارش کون پاکیزه فتی کرد کاینک این کون بودم و غیر طاعت حاق نکند امحقان کایر با کونست جوید از کون چاق ساد کند </p>
--	--

و آنکه در دست نفس مانده بون
 نفس را از بون گنبد همه
 تا به پشم که نفس تا برون
 ناکه ان صوفی ز غار خود
 کند شلوار عزم آن گون کرد
 ساده را دست چون بگردن
 مرشد خاص دید چون کارش
 گفت ز من نفس رهش
 نفس اماره ره از تن گیر
 صوفی آن گون نکرد و باز آمد
 بعد از آن صوفی دکل برخواست
 رفت و گرفت آن برین
 زردش کرچه جو خون بکشد
 صوفیان یک یک پیچید
 یکی سه فرزند می کشتند

ناکمان یک قلندر می جریست
 خوزه خود بسی بلند گشت
 خوزه خود چو کیر خرق کرد
 کفل ساده را پیش کشید
 دل یکبارگی باده فرد
 ساده روزی غیب آن خوزه
 گفت ای دای پاره شکوغم
 مرشد خاص بانک ز دروی
 گفت کی ز غول نادرش
 گون این ساده کرده پاره
 گفت با بکت من نبود
 چکم نفس من نمرده هنوز
 خوزه من هنوز سرخست
 باز پیادش خلیش دای
 وزدش خوزه خری جریست
 کفنی به زم شکن تبر برداشت
 حله بر آن برین منقش کرد
 دنیه کفنی که سک نیش کشید
 مرد مردانه تا بخایه سوخت
 آمد از درد دل بگون لرزه
 کر شود گون دوباره ملعونم
 پی تشیع ادبسی زدی
 در تو کویا اثر نکرده خلیش
 سازم زرقانقا است آواره
 جز تو ام عذر خواه من نبود
 چرخس دهن اثر نکرده همنوز
 خلی این دم بریده بخت است
 هر چه کم آیدش توش دای

صوفیانی که در شش آید انحصار جنسین پیش آید

مقاله پانزدهم در فضیلت صدق درستی

این مقالست ز صدق درستی جهد کن تا که در جهان باشی هر که دی را ثبات در صدق دین و دنیا ز صدق مهورست صدق مردان ز نور ایمان راستی جوهری بدیع بود هیچ لزد است بدیده کمی صادق قول رخسار آیت هر که را صدق در کلام بود هر که ز راستی بود پیشه راستگو دایم این زخم است مرد لزد استی گزشت نیست	سود حالت ز صدق راستی در صف سلکستان باشی از جلاوت نجات در صدق مرد صادق ز فتنه مستورست بر جنینش ظهور ایمانست راستان رحل فریب بود دشمنی لزد احد ندیده کمی در بلا گرفت نکوه درستی این صفت مرد را تمام بود او نذر دزد دشمن اندیشه فرش اندر دل کسان سمیت راست گرفت کن نظرش نیست
--	--

راستی شکر رخ مردست قول مردست و پانخ مردست

هر که ز صدق قول دم نزنه حق بوصف ثنائی صدیقان حق که کرد ز رسول خود تصدیق ای خوش از یقاهم صدیقان نیت مردی بکذب و پدربا کر نه ز صدق رسم کشی غی بکس لزد استی زیان نرسد راستگو کر بصد خطر باشد	قول مردست و پانخ مردست لاف مردی پریش و کم نزنه گفت خلدست جانی صدیقان صادق الوعد خوانده صدیقان شکر دین با هم صدیقان راستی پیشه کن اگر مردی نام مردی چرخ بچویش غی هیچ ناراستی بنان نرسد آخر آن راست را اثر باشد
--	---

حکایت

تا جبری از یمن بوی حسین رفت گرچه جنس و قطارش بود اند آن شهر چونکه منزل کرد صیت صدش با وج ماه رسید	سیر آفاق را چه پر دین رفت نخن لزد استی ثعارش بود رخنه لزد استی بهر دل کرد تا که بر کوشش پادشاه رسید
--	--

خواند خاقان بد که نشی
 با وی آمد چو در سوال کلام
 صادق لقول و سالم صافی
 نزد خاقان مقام حریت
 شاه نقون هر تماش بود
 بسکه شمش فرو در صحرای
 محرم خاص بزم خاقان شد
 گفت یکروز در میان کلام
 جای آن مرغ در میان
 آتش گفته بخورد آن مرغ
 آهن تفته اش بچینه دهند
 این سخن چون بگوش خاقان
 گفت با خویشان که این گد
 شمع این قصه بی فروغ بود
 کشت اگر ز صفت کشتش
 مرد را دید خصال تمام
 در فنون هنر بسی کافی
 رتبه و احترام و رتبت فیت
 بر اعانت شان حاش بود
 هر سه نشست در کاه
 تا که محو جملہ ضامن شد
 که بود طایری لغامه بنام
 و اندر آن کشورش وطن باشد
 آهن تفته بخورد آن مرغ
 غیر از آتش بچینه چی دهند
 در حق مرد بد کمان آمد
 مرغ آتش خور و یقین گدست
 کی جبهان دیده بی دروغ بود

بعث جاه وی فرود من
 مرغ کی خورده است آهن گرم
 پس بفرمود تا برانندش
 نزد خاقان چهارت داد
 مرد تا بحر خسین برود آمد
 تا بشهر عین نیکشید
 نه بد کان شد نه جای خرید
 در فسخ کرد سوی چین بر
 از زمین تا چین هر آن رفت
 بهر اشیات گفته خاقان
 شد در اندیشه اش فرو شد
 آهن و مرغ نزدش برودند
 ماند خاقان ز کار وی شکفت
 حرمت وی بی فروغته کرد
 دانش وی نیاز نمود من
 این سخنور نکرد از من شرم
 مرد کذب و دروغ خواندندش
 مال وی را همه بغارت داد
 از بی چاره در فنون آمد
 زان سخن نزد کس زبان نکشید
 زد و از آن شهر دفعه خیزید
 صدق چون داشت بخت این
 بر دربار کاه خاقان رفت
 آنگهی دل در دبر در فغان را
 اتحان را نشست بر تخت
 آهن تفته را همه خوردند
 دست آن مرد را بست گرفت
 جای وی را یکرسی زر کرد

<p>گفت من صدق بخت دیدم من تلافی کنم ز کج تو را پس بفرمود شاه با بخور هر چه از مال می بخت رفت اینک از کج خاص من زدیم شاه آنال را تا جرد بعد از آن شد ندیم خاص گفت یکروز شاهش ز لطف کامین چنین راست را گوید مرد هشیار در جوش گفت که اگر رنج بردم از این است اندکی کرچه رنج بردم از او شغل خود را سستی چه نکنم</p>	<p>غرم مردانه ات پسندیدم ز آنچه از من رسیده رنج تو را کز من این رنج برده این بخور و آنچه ز آمدنش خوارت دو برابر بوی ما تسلیم باز تشریفهای فاخر داد جای گشتش ادیم خاص ملک سوی تا جگر نکاشش ز لطف راه این رستی بود دیگر دزده دانش دصویش گفت عاقبت زو بفرمود بخور عاقبت پین که کج بردم ز او پیشه پکا سستی چه نکنم</p>
---	--

<p>مقاله شازدهم در کج و خوش روغ</p>	
<p>ای که کردی دروغ را پیشه دای اگر در دل ست کذب روغ خانه مال از دروغ بر باد است جان بلیس رحمت از کذب است هیچکس از دروغ بر نخورد رو بخوان از کلام حق غفور شرک با کذب چون فریب فرمود هیچکس طر فی از دروغ نیست مرد کی کو دروغ زن باشد دشمن کرد کار کذب است مرد لانی پیشه خوار بود مغلس از منی دروغ زن است از دروغ و کزاف بود دشمن</p>	<p>ز قیامت نداری اندیشه مرض هر دل ست کذب روغ دل دیوار از دروغ کو شاد است و ان لعین است رحمت از کذب است شاه کج بخیر تبسمه نخورد زشتی قول کذب لغوی زود لعنت اله کاذبین فرمود مرد دین جرمی از دروغ نیست نام مردش منه که زن باشد هضم پروردگار کذب است پیش خلقش کی اعتبار بود دشمن حق عدوی مرد در نیست وز زبان کسی دروغش نه</p>



دین عجب کان دروغگوی پدید	بسکه کجاست و گول و گنده پدید
خلق را همچو خویش پندارد	ابله و کادیش پندارد
بگمانش که هر چه گفت دروغ	کذب وی راست نزد خلق
می نداند دروغ را از راست	همه دانند یکم و بی کاست
راستی قول کذب ال بدست	صاحب خویش را برین دست
کس بحرف دروغ تن ندهد	دل بحرف دروغ زن ندهد
گفته هایش پیش خود ماند	مال زشتش بریش خود ماند

حکایت

با من نیکه سپیره کی فرمود	سپیره دانی زیر کی فرمود
گفت دیدم که مرد شیبایی	آن بلاف و کزاف ستایی
غیر حرف دروغ کارش	همه تطویل و حقارش
در حدیث دروغ و قصه زور	گفتی آن قلیبان بود مجور
اصل وی از طوایف	لیک از فرسین گرفته قرار
آن سخن هرزه و زبان چوله	بود سرینک حشمت الدوله

اتفاقا سفر بطهران کرد	رو سوی آستان خاقان کرد
شاه فحشی که زرشان	لقب خاص وی بود خاقان
چند روزی بری سیاحت کرد	بنوی خانه باز رجعت کرد
پدرم کرد غم دیدن وی	مخص سیر سخن شنیدن وی
گفت تفصیل این سفر بر کو	سرتورا هر چه شد بر کو
گفت روزی که من بری رستم	بر دربار گاه کی فرستم
از قضا روز عید بود و سلام	یار که بود پر ز خاص و عام
شاه بر تخت بنشسته	بر درش خاص و عام صفت
ناکه افتاد اندر آن جمال	چشم شاه حجب آن بر جمال
نخچه لب زوجه خندان کرد	چون مرادید و بخان کرد
گفت کز راه میرسد یکم	من از این رخ و چهره بشنخلم
شاه چون گفت این سخن چشم	سرراشت باعث خشم
گر چه با شاه دشمن مزاح	لیک در آن گمان نبود صلاح
رو ترش کرده گفتم زاکر	که قیج است این سخن ز شاه

شاه از شر چهره بکاهی کرد
گفت از بهر یار دیرینم
شاه آن روز بارعام شکست
شد شمنه ز دیدن بن بست
هر دو سوی حرم سرافستیم
شاه را وارد حرم کردم
شاه گفتا پایا بجرم
این سخن گفت شاه دغل شد
بجریم خوشه دارد کرد
تا بخلوت کش نشست بدی
چون نمودیم هر چه زدم نشست
پس شمنه ز روی لطف سخت
شاه التیابی صفا فرمود
گفت کاین بهان غیر من است

فحشلی از بنده عذر خواهی کرد
من دگر در سلام نشستم
بفرود آمد و سلام شکست
دست این بنده را گرفت
همه ماندند مالدوتا فرستیم
بنده میخواستم که برگردم
که تویی در ساری من محرم
لیک خجالت برایم حاصل شد
رفع عذر من از مولود کرد
دست این بنده را بست
شاه بالای دست من نشست
گفت اینجا خانه بخت
بانوی خلص را اندامه نمود
یار دیرین با تیر من است

روبرایش

روبرایش پارس غلیانی
بانوی خاص رفت و نه نشستم
بعد غلیان بدستش آورد
خواست کاوّل بدست
گفت با دخیخت غلیان را
بانوی خاص کشت شر بنده
هر چه گفتم شما بفرمایید
بکه آن روز شاه جبریت کرد
پس من از شاه خواستم
شاه گفت این بود دست
گفتم شسته ام ز راه بی
در زمان خوانده غلام بچه
سر حاتم اندرون پیر
پس بجام بر رفیق مرا
مکن ز خد متشکر انجانی
حاضر اول طعام شربت کرد
دست برکش نهاد پیش آورد
شاه در خشم بانگ بر روی زد
می ندانی دهند دهان را
داد غلیان بدست این بنده
شاه گفتا شما بفرمایید
سر مرا غرقه خجالت کرد
که دگر کم کنم شما حمت
ز حمت تو بسی است حمت
سوی حاتم بایدم نفسی
گفت صابون و طاقس فالحیه
نه از این اندرون بردن پیر
یار دیرینه و شفیق مرا

من چو عازم شد مَسْوی حاتم
من بصد مهر بانی و شادی
شاه گفت از چه چنین میکنم
به برادر کسی نکرد الحق
زان فروزون ترکمی کمان نکنم
گفتش کر اجل دهم ملت
گفت کاز مرد می و از مردی
هست ای یار نیک کافی من
شاه دگتم ز لطف پیر شاه
پانها دم چو خزینه کرم
چون برون فرستم ز خزینه آ
ناکم در میان خواب حواس
چون نمودم ز زیر دیده نگاه
دیده بر رویم ز فرود می بست

شاه برداشت مهر هم کلام
گفتم ای شاه خجاستم دادی
که تلافی پیش از این نکنم
انچه کردی تو مرا در حق
کس نفرزند خود چنان نکنند
بعد از این باید مکنم حدت
انچه باید تو در حقم کردی
بعد از این نوبت تلافی من
سوی حاتم فرستم ز پیر شاه
اندکی گشت دست پایم نرم
تو ای حاتم رفتم اند خواب
دست سردی نمیس کرد حواس
بر سر خود نشسته دیدم شاه
با کف خود خا بنجد می بست

گفتش

گفتش خسرو را سر گشتی
گفت اینها سرای قدر تو
بخدا تا به تن بود تو شوم
من چنان چون سپاس نیم
گفتم این لطف که فرمودی
هست از پاکی غیر شما
شاه دست ز رخا چو باز کشید
اندک خجاست که بود خلوت ما
چند مطلب که داشتم در دل
الغرض من بری دود بودم
با تو ای خاص سینر بانی کرد
من از آن مرد و زن بسی خجلم
آن زن و شوی هر دو با نند
حق نمکدرد از ملاشان
هر چه میخواستم که کردم باز

از خجالت تو نده را گشتی
کسی آنکه ز جای قدر تو نیت
نشود نیکیت فراموشم
نمک مرد ناشناس نیم
و انچه مهر و عطا که فرمودی
صد هزار آفرین بشیر شما
آمد و بپس لوم دراز کشید
کرم با شاد گشت صحبت با
گفتم و شد ز لطف شاه حاصل
همه رایهان شاه بودم
چه قدر حرمتم ندانی کرد
می ندانی چقدر نفعلم
قدر هر کس بجایش می نند
تا برون آیم از خجالتشان
شاه نفرمودیم ز لطف جودش

عاقبت با هزار لیت لعل	رختم دادش بعد عمل
پدر من چو آن سخن بشنفت	رفت با شاهزاده میگفت
خسته الدوله کرد حضارش	گفت کا دل زند بردارش
از پس طغنه و شاعتی	کرد صاحب لی شفاعتی
شاه از خون می چو پنجه کشید	سرور دولت و شکنجه کشید
هر دو پایش چوشت چو دم	ناخنش گرفت از دم چو دم
گفت شاه با بگوی تقصیرم	حال کاندر شکنجه میبیرم
گفت تقصیرت نیکه شایسته	بعد از این چون نشاندت برگاه
با نوحی خاص کا درد غلیان	چونکه بردست تو دهر جان
مشکن قدر شاه ایران را	زود تر زو مکش تو غلیان را
بعد از این چون روی سویی حمام	شده در خدمت تو را انجام
پای خود زرد آب پوش من	در کف پا ده تو ریش من
کی رهاسمنت از بخوری	تا مگر التزام بسپاری
که در در حریم سدا زوی	همره شه بهیچ جا نزدی

پادشاه

پاد کرد در حریم شه نسبی	ریش خود را بدست شه نسبی
گفت شاه با که تو یکر دم نیز	که از این لافها کنم پر حیز
توبه کردم در من از دل خویش	که بمرم حنا نه بدم ریش
عهد سوگند با تمام سپرد	بهین شرط التزام سپرد
پا و ناخن چو نخت و خمیش	برد در خانه کرد تسلیمش
پدرم داشت چون اراده می	باز رفت از پی عیادت می
اند آن حالت پریشانی	بهر با بمخواست غلیانی
یک غلامی که بردیش فرمان	رفت و آورد در دوش غلیان
داد غلیان چو در کف پدرم	گفت باشد تمیز بنقدم
آن کمی را که حضرت خاقان	زود تر زو نمی کشد غلیان
کر من از دی نخت تر کیرم	در کجا پیش خلق سر کیرم

مقاله هفتم در فضیلت وفای و امانت

اینمقالت که بر نگاشت بیان	در وفا و امانت ست بیان
آن صفت کرده در جبهان بود	لیک ما را کریر از آن نبود

اصل مردی امانت است و	ز آن دو خصلت مکن بخوا
شرف نصفت بس است همین	که نبی خسته ای خوانده این
مرد کور او فاسد بدل نبود	مردش اندر آب گل نبود
صدق این نکته بس یقین باشد	بی امانت نه مرد دین باشد
مردش خصلت امانت است	مرد در مردی و قنات است
هر که بر عهد خود وفا نکند	نام مردی بخود ادا نکند
سست پیمان ز مرد می فرود	هر که شکست عهد خود مرد است
نه امانت بود ز دست داری	دین اگر باشد ز نیل داری
هر که از عهد خود بیرون آید	مردی دی باز موند آید
دین خود را که تحتان طلبی	در امانت مکن بیان طلبی
گر چه یکبار ه زوشت نه رفت	چون فاسد آنم از زمانه رفت
زیند خصلت آن دگر برخواست	از جهان پنج این شجر برخواست
من ندیدم فسادگر ز کجی	از امانت مجو خبر کسی
اینخوشت از امانت مردان	بوف استقامت مردان

اینخوشت آنکه بوف نمود	لیک اندر زمان ما نبود
آن دو خصلت که بود ز مردان	همچو غنمای مغرب است زمان
از امانت دگر نشانه مجوی	نام وی را از این زمانه مجوی
برفت در جهان چو رسم وفا	کاش بود بجای اسم وفا
جاش خالی بود امانت را	رتبه عالی بود امانت را
ز آن دو خصلت اگر نشان جوئی	باید از نام فستکان جوئی
به که این قصه در سوره آیم	نامی از فستکان بیاریم
حکایت	
از ملوک عرب یکی حجر است	امرء نقیس شمره را پدر است
نسبت از اکل المزارشن بود	پسر اندر جهان چهارشن بود
هر یکی در سپیده ز عرب	بود فرمان روا یکفته اب
امرء نقیس در شمار نبود	بخزنی چاه و شکار نبود
شغل وی صید چاه گفتن بود	در ناهفته زان گفتن بود
در عرب شاعری نبود چو دی	که نظیرش دگر کی آید کی

نوازش شمر حسن مقال	گوئی آن گفته باست سحر حال
درفن شعر بی نظیر بدی	در عرب شعری شیر بدی
پدر زدی بدل ملالت داشت	دایم از کار دی کالت داشت
کشتی این زرد شمار نیست	لایق ملک شهر ماری نیست
ناکه از کین زمانه سپری	با حجر رفت در ستیزه کری
برد نوی بنی اسد غارت	تا دید آن فرقه فکند غارت
شد بدست بنی اسد کشته	تا ج صلت بخونش غشته
در دم آخرین که رحلت کرد	لشکر خویش را دست کرد
که پسر مرا چهره بود	همه را عز و اعتبار بود
لیک هر کاو از مرکب نیست	آن پسر در خور امارت نیست
و آنکه از مرکب من نشد کریان	نزد ملک و کشورم نریان
او بخم و فاحه کسیرد	خون من از بنی اسد کرد
این سخن گفت دم نزد دیگر	بعد از آن دید همنم نزد دیگر
چون زمرش بجای رسید خبر	نوه کردند غمش را پسر

آن سه لشکر احترام نکرد	با مارت کمی سلام نکرد
پس یکی از حی خفان بد کردند	امر القیس را خبر کردند
کشت آن یک شوش و لوی	هر طرف میزدی منادی
تا بدشت یمن رسید او را	در فضای حسن بدید او را
با صحنی نشسته بد آن مرد	کشته گرم شراب بازی
شاتی اندر حضور وی بکباب	در برش بکهرایه باد و ناب
که با کل کباب می کوشید	کا هبام شراب می نوشید
خواست آن قصه را آن سازد	وزکان دگر بنان سازد
گفت بادی که راز بچسانی	دارم اما بدان بآسانی
گفت تا بازیم نکشته تمام	دم من در بر من ز هیچ کلام
آن عرب چون نوشید جو	دم زد پشیمانی ندید جو
بعد از آن چون زرد درشت	خفت در روی سبزه شست
دید آن یک چون بهانش	دل شد از آمدن پشیمان
گفت با خویش کاین پسر که بود	پی خون خواهی پدر که بود

این پسر ملک را زوال آورد
صبح که ز خور فلک سپرداشت
خواند آن پیک را و با وی گفت
پدرم رخت از جیان بسته
من سه روز دیگر شراب خورم
چهارمین روز تیغ کین بدم
از عرب یا بنی عدد گیرم
غارت از چارنو در اندازم
عطرو روغن بخورم کنم
صد هزار زهد و اگر نکشم
این سخن گفت و در شراب نشست
پس سه روز دیگر در آن دیوی
بعد از آن زین بنفشه و بر بنک
از عرب ده هزار زد و گرفت

این کجای بمرقت ال آورد
امر لقمیس نیز سر برداشت
که منت دادم آنچه هست بهفت
پیکرش را بنی بسته
وز پی سوک و مرک با خورم
پشت این باد پای زین بدم
انتقام از بنی عدد گیرم
نسل دشمن زین بر اندازم
تا که از خشم انتقام کنم
موزه از پای خود دیگر نکشم
یک از آنجا بصد نشست
با صریفان نشست شادی
بست بر باد پای از کین
ده هزار دیگر نیز گرفت

ده هزار از ان زهم حور گرفت
غارت از هر طرف دشمن برد
دل ز کج و خزانه و ز کین
ملک موز و ث سیاست کرد
بعد از آن لشکری بخیر کشید
کشور حیره را سخر کرد
سایه بر سر پنهان بود
بعد سالی ده از حکومت وی
منه ز زد و دمان نعمان بود
دل اعراب نوی می بودی
بازل و باعطاش گفتندی
او خود از جو مان مندر بود
لشکری از عرب فرست کرد
رخش قبال چون نکون آمد

ده هزار دیگر بجار گرفت
هی کین کرد و هی بکین برد
سیخ آلقوم را ز بن بکین
سایه در عرب سیاست کرد
وزد تمغشان بخیر کشید
جای بر تخت آل نذر کرد
عرب از نیم دی هرا بون
خواست نذر فی خصوص دی
وز ملک زلهه کان مان بود
ملک موز و ث را به پی بوی
پور ما و تماش گفتندی
لیک ما و تماش ما در بود
کار آن ملک سخت در هم کرد
امر لقمیس از او زبون آمد

عرب از هر طرف بوی شویید
دل از آن ملک لاجرم برداشت
شب زمانی ز ملک حیره رفت
قلعه سخت اندر آق ره بود
گفتی آن در حصا رکرون بود
نرطایر بکنکرش جاداشت
باز صلح هارسان بهم دوشی
مرزبان حصا ربود بود
نام آن مرزبان سموئل بود
امر لقمیس چون رسید بخا
چون بودش بر زم تاب غنم
کار مردان مردش گرفت
امر لقمیس را بدان دزد
بود یک چینه کاه در آن بوم

لاجرم خبر فرستاد چاره ندید
حشم خویش باجرم برداشت
بوی کشور جزیره رفت
امر لقمیس از آن دزدان بود
قاف از رشک وی هک چون
در بن خندق حوت مادی
زهره با پاسبان بکوشی
لیک با عهد و امانت بود
با وفادارین کامل بود
شکر نذر آمدش قفا
بسوئل پناه برد از بیم
مرد را در جوار خویش گرفت
زنک اندوده از دشمن
رفت از آنجا بنزد قصر

بسوئل

بسوئل سپرد کنج و زرش
مرد را چند دروغ و غفر بود
گفت کین کنج و دروغ و غفر بود
گر شوم باز بازده تو مرا
رفت و دیگر زردم باز داشت
قصرش متقی مدارا کرد
زهر آلوده جا نه دادش
خسروی بود تن خود شام
بسوئل ببول و نامه نمود
گفت میراث کین خیال بود
بمثل کر سهرم رود بر باد
هارث از این سخن بشو آید
چون سموئل نه اشته باوئی
یک پسر بود مر سموئل را

با امانت نهاد جمله برش
کار زروسیم و کنج برتر بود
با امانت زمین بنزد تو باد
ورنه بر جوارشان سپارد
بوی مرز بوم باز نکشت
آخرش کینه آشکارا کرد
بجهان دگر فرستادش
قهرمانی حریص و هارث نام
طلب آن دروغ و خود جا نمود
وین خیانت زمین محال بود
آن امانت یکس نخواهم داد
شکری کرد و سوی پور آمد
در به بست انحصار شتاب
بسته بود از جهانبانی دل

پسر آن روز رفته بود بید	در کف شامیان فدا بید
چون بدان در رسید خروم	طایر فتح را ندید بدم
کوته آمد چو خام تخیرش	خواست کرد بدم تدبیرش
پس با می نوی نمودل کرد	کار بر روی ز کینه شکل کرد
که اگر آن امانتم ندای	تن به تنک خیانتهم ندای
پسرت را ز کینه خوار کنم	پیش چمت در ابدار کنم
بر در ز سرش تن کیرم	وز دل کر کشش کفن کیرم
چون نمودل پیام دیشید	کینه و تقام دیشید
سخت در کار خویش حیران شد	بر روی آن حصن پست الاضرار شد
مهرانش پیش بنشند	بلا نکریش بنشند
که در جای استقامت نیست	بر تو لکنس در ملائت نیست
آن امانت بشام سان	پس خویش را ز دام ران
خواست روزی چو ملک از نهاد	رفت به بحر فکرت از نهاد
اندر آن کار هر چه فکر است	عهد خود را در او اندید
عاقبت دل برک پونهاد	پای مردی ببا م نمود نهاد

بانک بر زد بسوی خروم	گفت کرنگ به که ماند نام
من تن خود به تنک درندهم	از پی کشتن پسر ندسم
نام نیکوی خویش بدکنم	دین امانت بغیر رد نکنم
پسرم با ودان نخواهد	هیچکس در جهان نخواهد
ندهم نام نیک بر فرزند	خواه خویش بر زد خواه بند
حارث از این سخن بخشم	از غضب ظلمتش بخشم آمد
در زمان داری استوار شد	آن پسر از کین بدر کشید
پیکرش را تیر باراندا	پیش چشم پدر پسر جان دا
خیمه بر کند و نوی شافت	در نمودل بد هم نام رفت
مرک شد عاقبت کرانجاش	تا کنون در عرب بود ناش
نام نیکویش در دهر دل شد	وصفش اوفی من نمودل شد

مقاله پنجم در نکوهش دزدی و خیانت

سخن از فائسان و دزدانست	وصف آن گونه زن بزدانست
وصف عیار پیشه کان بشنو	بشنو آن پیشه کان بشنو

ره بان دُون رو سیاه ده	خانان را بگوشش راه ده
زین سه کس هیکل کن پر میر	از خیانت بتر نباشد چیز
نیت در این قضیه هیچ شکی	دزد و عیار و خائن ست یکی
هر سه با هم یک تر از دیند	هر سه بد بخت و دُون بد خویند
عصمت عیوض مال و جاه بر بند	هر سه در یک صفات یکسیرند
هر یکی رفق تلی نکلم	بهر طبیعت ملا تلی نکلم
کیده و شیده و سُون فتن گویم	این مقامت از آن سه تن گویم
نوعی از دزدی ست عیاری	اصل زن نزدیست عیاری
خذر از خائن و عیار است	دزد اموال در شب تار است
لیک خائن از آن دین بر است	دزد و عیار شب بشور و شست
نزد یاران سعایت خائن	الحذر از خیانت خائن
خائن قلب و لفظ دیده و دست	خائن از هر قبل بر جا هست
گوشش کن تا شمارت مای	دزد از هفت خصلت ساری
در دل دزد درد دین نبود	اولاً آنکه مرد دین نبود

کری

کری طاعت و قیام رود	نمواند که شب بسام رود
دویش آنکه عار و غیرت نیست	در تن دزد هیچ حمیت نیست
چون نذر حمیت و همت	نذر همتن بگوشش و همت
ور تو کوئی که دزد باشد	که بگوشش چو لارده باشد
فن او به زمین نمیدانی	باشد آن نیند از کز خانی
بسکه کم فرصتند با مردند	روز سختی زنند و بر کردند
سیم ست آنکه پوفا باشد	ناکس و دُون و ناسزا باشد
دزد را دوستی بسزاست	زان فرومایه جز ضرر رسد
چارمین آنکه دزد کذ است	صدق پیش دزدان است
صد هزاران دروغ بر باشد	پیش مردم ز خود می افتد
چشمین آنکه دزد راحت نیست	دزد را هیچ استراحت نیست
از غم شخه آن که پیش	دائمش دل بود در اندیشه
ششم ست آنکه دین فقیر	دزد هرگز زان نکرده سیر
نیت دزدی که او پریشان نیست	یکجانی در میان ایشان نیست
هفتم ست آنکه دزد عاقل نیست	غیر بخش به هر حال نیست

مال مردم برد بمفت دهد	نه با طفل و یار جفت دهد
ندهد اهل خویش را رخسار	که مبادا بکوشش شعله رخسار
دزد هرگونه است بسیاری	دزد صحرادزد و بازار دزد
دزد دین است دزد مال نال	دزد جانست دزد اهل عیال
دزد حرفست و دزد شعر سخن	دزد هر جای است در هم سخن
دزد اموال و دزد فرش لحاف	دزد اقوال و دزد لاف کراف
گفتت جمله را چو داری هوش	خویش را در زاری کای کوش

حکایت

دیدم بودم بد هر سر دزدی	من ندیدم کس بد دزدی
دزدی اکنون بری نموده بروز	که بدزد پدر خست و بروز
پدر خویش را ندانند کیت	دارد اندر فعل پرده ویت
گاه گوید نظامیم پدر است	گاه گوید که جابیم پدر است
خواهرش نیز مادرش دزد است	غم و حال و برادرش دزد است
هر مخفت بود بطرد قوی	گوید این سر را بود افوی

لقب

لقب اهل دهم می دزد	لقب خست شهر می دزد
از بدش مردم ریند ستوه	زینجه دزدی ویند ستوه
منصب و عز و جا میدزد	رفتن پیش شاه می دزد
نه باین حرف چیز میدزد	صد شعر نیز می دزد
سوی هر محفل رسد از راه	گویند یک رسم ز خدمت شاه
دست بر کیه میزند مردم	کین دو صد شرفی است کار مردم
خط و شعر و کمال میدزد	درس و بحث و مقال میدزد
راه در هیچ مخفتش ندهند	صد شعر و شکش ندهند
هر که را دارد تشبستان	کله خرمیایان است
توان گفت دزد و طر است	این بدزدی نسیم عیاست
این چنین کار کی نسیم کند	که همه خست را یتیم کند
خوشنویسی اگر بطرانت	یا باقصی بلاد ایران است
یا بشیر از شاعری گویند	یا بیک علم ما هری گویند
گویند آنان طفیل خوان منند	همه شاکر دخته دان منند

نه که بازنده صرف همی دارد	دست از مرده بر نمیدارد
هر که گویند در خراسان مرد	گوید او یاد کاری از من برد
هر که یکدم نشیندش در بر	عهد بندد بنشیندش دیگر
نام و قیبل پوشتن نیست	پشم سک را کمی بر شستن

مقاله نوزدهم در فضیلت کسب و صنعت
و صنعت پیشه و ران صاحب غیرت

اینمقاله کثرت بدل خست	شمه در فضیلت کسب است
کسب و صنعت شعار مردانست	پیشه و کار کار مردان است
مرد را گو بود حمیت دین	نان بر دهن آورد ز کد مین
مرد ازاده که دین دارد	نان خویش از خوئی حسین دارد
ز انبیا هر که سازنی اندیشه	همه را بوده صنعت و پیشه
مصطفی آن زهرری آگاه	گفت لک سب و صیبه است
کاسبی مرد را وقار دهد	پیش مردانش اعتبار دهد
مرد از تعب نکوهش نیست	شرط را از اقی غیر کوشش نیست
هر که تن زیر بار کار نداد	تنه در زیر ننگ دعا نداد

کفته

کفته عاقلان دیده در دست	مرد پیکار همیشه در خطر است
و در بندرت در خطر نبود	در صف زمره هنر نبود
نیت ز کسب و پیشه نیکتری	از تجارت الی بیسپیده دری
نان بر دهن آورد از کف کافی	گر چه باشد ز بویا باقی
هر که اشغل و صنعتی نبود	تنی از طعن و شغنی نبود
آن کسان را که پیشه بیچاره است	یقین از خواص بیکاریست
امردانی که رند و پچار رند	می بنشینند که جمله بیکار رند
هر که را صنعتی بی بازو نیست	یا هنر پیشه هم تر از زو نیست
و آنکه استاد یکفنی نبود	همست قارون اگر فنی نبود
هر که را صنعتی است یا حرفه	از تو انکار فرزندش صرفه
مال را اعتبار چه آن نیست	بهر صنعت زوال نقصان نیست
از همه انبیا شوقی که نه است	صنعت از مال کفته نیست
ترقی کو دلی باری بود	بهر شمعون با بسیاری بود

حکایت

کوشش کن این حدیث شیرین
کاندر خیار دیده ام این را

مردی آمد در سداي تبول
 بر در انحریم عز و شرف
 گوشت آهسته آن سراتی
 چون رنسان در صد ابر خواست
 گفت بر کو که پشت آید
 گفت من با حقارت آمده ام
 گفت کان شیر کرد کاری رفت
 باید که اگر تو را کار است
 اینک آن خسرو دلا جان
 باز گشت از در سر آن مرد
 دیدنش را بر رخ تعجب
 گفت شاه من از غیبت صیاف
 گفت کار من در کن معاف
 اینک از صحبت تو معذورم

بگردید در ابن عثم بول
 حلقه آن حرم گرفت بکف
 تا بپسند کلام ناطق را
 بانگی از آن حرم سرا برخاست
 بر در آستان حیدر گیت
 بر در ک زیارت آمده ام
 بر شمعون آبیاری رفت
 در بعین اله عزم دیدار است
 آبیاری کند بختان
 نزد سلطان اولیا آمد
 پل بردست و حمد حق لب
 آدم بر کعبه ات بطواف
 رو بفرم فک کن طواف مرا
 دیگر ی ز ا جیسر و نر زم

در حق کسب سخلام است
 کاسبان رهین مقام است

مقاله پیم در کجوهش کاسبان بی ایمان
 و رهن زمان حجره و دکان

این فضیلت کسب پشه در
 کاسبی کو حیب زدن است
 نام کاسب نه تو دزد از راه
 از خد اغافلان سپیدان
 دزد رهن کوی پدیدار است
 منکر شر و شرع و میران
 همه در نغمه های زیر و بمند
 همه مدحوش شید دست حرام
 در حق این دزدان نبی نبود
 همه تر دمستان آلوده
 دوزخ جای شیر لفر و شند
 کشک جای پیر لفر و شند

هست در کسب از حرام بری
 نه که این رهن زمان دکان
 قتلبان زن بزدان را
 دزد صحرایست از زبان
 دزد دکان همیشه در کار است
 دزد کمیلند و زرع و میران
 یکی اوستاد سنگ کمند
 برده در مال خوش دست حرام
 که از زمین بهست کل بود
 بیخ فرو شدند جای پالوده
 کشک جای پیر لفر و شند

لرز ز سرخ جای ماش دند	سنگ کم قسم بجای دند
نا نوار به لصف نکلم	وصف آن دند ز صفت نکلم
نان فراوان چوشت او بغم	سنگ ده سیرا و دوسر کم
بسکه در صفت متحان کرده	کچ و سنگ و بوسن نان کرده
خاک را خوردند کان داده	کاه و جوبای نان داده
مرک بر مردمان حواله ده	همه را چون شتر نواله ده
شرح قصاب را اگر گویم	وصفی از کافرت کویم
خلق را داده آن بسته ز غر	عوض ران بره کله بز
نه همین بز بجای میش ده	سک بجای بز آن شیش ده
در سر سنگ دیش صریت	راست گوید که سنگ دیش
از کد امین شان بگویم راز	وصف زرز یا که زرز راز
هر کمر اسبگری ز خورد زک	کرده دندان بخلق تیز چو کرک
یک بیک را دگر پان نکلم	وصف دزدان در هزان نکلم
کرده هر یک رشید لیلاجی	نام ناپاک خویش را حاجی

در حق این کرده سک صورة	حق فرستاده است کیسوره
مشتري را کشد تکه بزور	جای مدقال میدهد نا شور
می فروشد بصیغه شرعی	صد قسم بخورد بجهت شرعی

حکایت

بود بر زاری آشنا بامن	الفقی داشت کوشا بامن
نام وی شهدی محمد بود	صاحب شید و کید چید بود
چون بدکان نشستی آنره	کس بشیدش نمی رسید بکرد
مشتري می بدین دکان	کفقی آسودی لرز بدستگان
بخت نیکت بدین کان آورد	نزد حاجی بر ایکان آورد
جنبها پاره پاره کردی	مردی پاره مات حیران بود
کردی ز قیمتیش اگر که سوال	کفقی این در دمت برد مال
بخت آن حجر که بوسیدم	که رنودای تو ضرر دیدم
گفتمش روزی این ضرر کجاست	چون تو حاجی نه حجر کجاست
گفت کین خدعه محض شده است	نام بانوی خانه ام حجر است

زانکه اتراک با جبر لرگویند
بی تخفیف آن حجر گویند

مقاله بیست و یکم در فضیلت جود و ستایش
صفت سخاوت

اینک این ملک آرزو دکنم	از دل و جان شنای جود کنم
راستی بزل و جود عجب صفتی	این اسرار و جود عجب صفتی
حق جواد است و دوست در جود	مرد را زین زیان رسد جود
مرد کو با ذل و کریم بود	ایمن از خصم روزیم بود
این نصیحت جز از حکیمان نیست	که کسی دشمن کریمان نیست
کرکنی کار خود ساحت جود	عیبهای دیگر کند مفقود
هر خردمند جود سیرت کرد	او در انجبا م خود بصیرت کرد
روختای مال فانی را	بستان نام جا هوانی را
بهر خویش از زمانه سود بخور	مال فانی بخش و جود بخور
خورخشی و پوش درخت	بدره سیم بر ساحت ده
نام در زمره کریمان کن	کوتی برین یتیمان کن
مرد را کو ساحت و جود است	نام دی تا بخش و جود است

حاتم علی مکر نه یکمرتبت	نامش از جمله خلق منتخب است
کشور و شردت چیز نداشت	بخش از نام جود چیز نداشت
نام افروترش بود ملک	چون جود و سخاوتش بود ملک
در عرب صد هزار شا بود	که همه نامشان تبا بود
نام حاتم کنون که موجود است	مض فیض و ساحت و جود است
جود سه مایه کمال بود	جود پیرایه خصال بود
مردی جود در زمانه مباد	چون من اندازد او نشاید
هان کن کرد مال فانی را	دشمن خود کن جبهانی را
صفت بزل و جود بیکه نکوست	دشمنان را بقیه سازد دوست
مرد را خوان جود کشته است	زن بود آنکه در پس پرده است
نام در زمره لئیم کن	پشت بر سائل و یتیم کن
از به راه رحمت یتیم بخور	هول محتر با سیم بخور
نام همان نواز کن خود را	دشمن حرص و آرز کن خود را
همچو شمشاد باش آرزاده	کره از چهره در بکشد ده
باش چون سرو سبز و دیده فراخ	چرخه بکشد و چرخ را رخ

همچو کل وقت جو د خدا بش
خوان جو در کسی درین مدار
بچکس را بند در بر روی
میهمان را چو افکنی خوانی
ای خوش عالم جوان مردی
ای خوش سالکان دریادل
ای خوش چهره کاشاده
ای خوش انعمی که خوان پس
ای خوش باذلی که بدو هم
ای خوش از کف کریم جو
ای خوش دست یازد کریم
گفتم از جو د بدن ایاتی
گر چه بر تر عزم مرد آنست
رو بیا موز جو د اگر مردی

همچو کس کش ده دزدان بش
نان جو در کسی درین مدار
در بود خشم دشمن بدخوی
مزن انجبا کره پیشانی
غوطه اندریم جو ا مردی
سفره بخت ده کان دریادل
خوان آن جو د بخت ده
کستر دیر هر دو ان پس
بر کشاید به پوگاه ان یتیم
ای خوش از دل جیم جو
از چنل حتر از مرد کریم
لیک جو د و کرم بود ذاتی
کسب تحصیل جو د آنست
در نه بخت برخ دهد زردی

حکایت

رفتم از وصف جو د من بش
آنکه جو دش بمعن متحدست
حاتم امینگونه کی سخی بوده
خضرش از خواص قان بود
آن زمان اصل جو د پیر بود
خوان جو دش پیشه بخت ده
کس از او در سؤال نشیند
بیج پروانه بی عطاش نبود
که کوی درفش نبود در سیم
در سرش بر جو د هوش نبود
دادی از دق ر سائل را
بذل جو دش چو ز شاکست
بسکه اوضاع وی پریشان شد
به که گویم حکایتی ز نشاط
میرزا عبد الوهاب معتمدست
باله از معن وی سخی بوده
محرم ز خم خاص سلطان بود
من بر آنم که افسه و نتر بود
در کیش همچو چهره بکشاوه
سائل از وی بجز بلی نشیند
بیج درویش بی عباس نبود
خرقه دادی بسائل به یتیم
به چکه خرقه اش بدوش نبود
رد نمیکرد بیج سائل را
دانش آخر زنی هزار گشت
دور از آستان قان شد

پر شش حال وی چو از شد
از گرم داد خسرو مغفور
لیک فرمود خسرو ایشان
خادمی چپند پاس وی دارند
بر کسی از عطا شش ره ندهند
یک شبی مانگی آید شش در کوش
که من اشب نباشد کم کن
چون بکوشش رسیدن آرز
که دمی پشت این سرا پیش
پاسبان را چو کرد اندر خواب
چون بدستش ز مال خبر نبود
آنچه در حجره بود از کم و بیش

لاجرم از قضیه آگه شد
قصر ضوی را حواله بکجور
ره به سینه نه از او بدیشان
ساکنان در سرش نکل دارند
بچاکس در سرش ره ندهند
در سر کوی سالی بخرودش
بنشاط عرضم ایضا بران
رفت بر بام گفت بادی از
کوشش بر آمدن مرا پیش
رفت در حجره معتمد شتاب
رز در بذل یک بشیر نبود
برد از بام و در او بردوش

مقاله هفتم و دوم در کوشش نخل

ز آنچه ناموس مرد از او چاکست

صفت زشت نخل و است

نخل و مساک را گن پیش
نخل در خویشتن پدید مکن
نخل و مساک خوی در هم مکن
آنکه وحی آید شش ز حق تنزیل
راستی نخل سیرتی شوم است
در دل اهل نخل راحت نیست
در دل اهل نخل همیشه غم است
گر کسی میمان بخانه برود
کین که غشش نوک با نیت
میرد در رخ آن فسرده مایه
نان سیر از خورد و بصدایت
کرد و پهل خویش را نانی
خویشتن را ذلیل و خوار کند
بر سر سفره که کس بیند

باش از آن خوی بد در اندیشه
نام نیکوی خود پلب مکن
دوستان را بخویش خصم مکن
گفت نبود بخند با نخل
نزد مرد خنده ای نه دوست
در جهان هیچ استرحیت
گر جهان بی بوی دهنده است
آتش کینه اش زبانه برد
یک که انی شکم با بزننت
کز چه دکان خرید همایه
شکم خویش را نه بدنت
گوید این نیست کارسانی
تا سه همیان زر چها کینه
لعن و نفرین بجان خود چینه

که مگر من به هر قار و غم	کین هر چرخه است در غم
باشد از فی مثل مرا صد کج	یقین جان نمی برم زین کج
گر شوم در زمانه رستم زال	کی برم جان زان خرم حال
کاش سی سال پیش بمیدم	تا که در خانه زن نمی بردم
اینهمه نان خوردم مرده	همه دندان بخون من برده
غفلتش از خداست مرده	وز تو کل حبه است مرده
می نماند که هر که دندان داشت	یقین از خدای خود آن داشت
حس و بخل هر دو یک رسته است	خدا از بخل و بخل از خداست
جهش کن تا بدل حس نفقه	تا که در دنت صد نفقه
هر که در دل آتش حس است	کردنش زیر خجل من است
دردش همچو قوت یار نیست	که فسلان راست است و یار
سردر آینه حس خطب است	جان مرد خود در تعب است
کر بدل آتش حس دردی	ماری آشفته در حسه دردی
از حس دشمنی قوی تر نیست	دم تیزش ز تیشه کمتر نیست

زینهار از خود و ز خدش	کینفس فی الم نمی بندش
اینصفت را ز خویش کن دور	که حسه آتشی بود بی نور
زین مقامات در کس است تعال	کا هسل دل زینفکیم بلال

حکایت

مسکی صد هزار دینارش	رفته بود دم شبی بیدارش
گفت چونی و چون بود کارت	چسیت باد و صرخ زقارت
گفتم نکس که اوقاعت داشت	دایم اندر زمانه رحمت داشت
گفتم من از زمانه دلتنم	روز و شب با سپهر در جنگم
گرفتلم ز دست شاه وزیر	چسکم من ز دست نان و دیر
بود پنجه هزار دینارم	با پیرست تا سه و کارم
می نماند هست بھر من قطیر	همه را داده ام بجان و پیر
هر چه بود از زر پسندیده	همه دادم پیر کندیده
گر اجل گشت شال منده	این پیرست قاتل منده
گفتم این دشمن تو خونخوار است	این پیرست یا که تا تار است

بعد از اینش بفره ریزه کن
با چنین دشمنی سیزه کن

مقاله میست سیم فضیلت دلیری
و شجاعت

زانچه فرض آمده است بر مردان گفت شاهی که قول دی بختیست دوست دارد شجاع را باری مرد را کشتن دل شجاعت نیست مرد باید دلیر و راد بود روزیج که کرد کین بیند مرد را گو بود شجاعت قلب و چه خوش گفت آن بگوشت استحسان کرده اند این مردان هر که او بد دل است و ترسان مرد بد دل بر روز جنگ مباد هر که را جن و بد دلی نبود	از صفی کی شجاعت دان که شجاعت فعلی حق است گر چه باشد بکشتن ماری مرد را مردی و مناعت نیست دلش اندر به دشا بود می ناید کشتن صرین بیند بشکند خصم را ز قوت قلب که یکی جنگجوی به زهر ساز که در میزند روز کین مردان خصم را کین دی بس است ز و خیزد بغیر تنگ مباد او بکشد پیر و علی نبود
---	--

مرد اصل جوهر نیست چون شجاعت صفات مردانست با سخاوت شجاعت است پهل این چنین که صفت پهل است هیچ بد دل سخاوتش نبود این دو غصن نگو ز یک شجرند ای خوش از دلیری مردان ای خوش حمله های مردان رخش نوی عدو فکندشان بانگ مردی چو از فلک گیرند بر منشان پهنه صاف بود رخش مردی بکینه چون رانند پشت بر خصم خیره سر نکنند دست چون سوی تیغ گیرند	صفت خاص حیدر نیست هر که این پشه دشت مردانست همه رو تو همه این خصال و ان دو خصلت پهل است هیچ ممکن شجاعتش نبود نخل مردان مردان شمرند روزی کین شیر گیری مردان پیش صفت جنگهای مردان دشمنان را از غایب کنندشان خصم دون را پیش گیرند روزی کین شان شب زفاف بود از دم تیغ جوی غن رانند بر عدو سینه جز سپر نکنند چهره خصم را زیر کنند
--	---

لشکری را که مرد پر دل نیست	ز آن سپه غیر تنگ حال نیست
کرد لیری بشکری باشد	آن سپه روز کین جری باشد
لشکر شاه بی دلیر مباد	مرد جنگی بر رخ ایر مباد
هر دلسیری که خشم زنا و بغت	هر چه شاهش دم هنوز کم است
هر که از خشم شاه سر گیرد	شاه با کفشش ز کمر گیرد

حکایت

عمر معدی کرب حکایت کرد	نزد یاران شب حکایت کرد
گفت در جا هستم پیشه	بود غارت بودی و بیشه
غیر غارت کریم کار نبود	بی شبخون من دیار نبود
غارت من بهر قبایل بود	طبع من بر قتال مایل بود
یکشی باد و صد تن از بطل	پی غارت شد مایل طلال
مانده بود از قبیل راه بسی	دیدم زرد در شعله قبی
پس براندم سوی آن تش	رزنی جستجوی آن تش
آن قیس را بتی فرزدان بود	که نه از تاب روشش سوزان بود

یکسینه

یک سیه خیمه نیر بر پا بود	زیر زین نیز اسبی انجا بود
من سپاران ز روی لا قیدی	گفتم الحق بود عجب صیدی
کرد آن ماه چهارده ساله	هسکی صف زدیم چون له
هیچ آن نه نکرد از ما بیم	نفره زد که اینکست غنیم
ناکه از خیمه شد بدون پیری	سخت بیابک جنگی و جری
تنگ آن باره کی نختین بست	برزین کوفت پا و بر زین بست
نیزه خویش کند از دل خاک	زان دو صد تن نه داشت از د
گفتم ای کودک از نه مخوفی	باد و صد تن بر ز کمه چونی
گفت آهنگ عزم من نکنید	هوس جنگ و رزم من نکنید
نام من غامت نیم نیست	هیچ کس در عرب غم نیست
کر مرا باک از دو صد تن بود	کی در اینوا دیم نشیمن بود
از شجاعان مایکی شتاب	زد پی رزم دی باره کاب
آن پرنیزه کنیش زد	کند از زین و بر منیش زد
دوین رفت و پناش نی	گوفت آن با فوج بسینه دی

مرد سیم فرس بجنگش برد
لیکن از فارسان بسی شور
کرد بر جنگ وی فرس رنج
فارس دیگرش بجنگش گرفت
هر که سوی دی از سواران رفت
و آنکه بر جنگ وی شتاب گرفت
من چو آن دستبرد وی دیدم
بر زدم بانگ جمله یاران
نیزه فلکند و تیغ را بگرفت
مرکبش را از تیزی و تندی
چون بر نیکخت سوی ماباره
هر که تیغ استوار زدی
و آنکه را تیغ کین بسزید
چون بدیدیم از وی آن کردار
یک نبی ز کین بیکران داد

جان کی از دستبرد جنگش برد
آه سین در غوغا و آهین زور
عاقبت جان من به دلز آن پنج
تیغش از فرق تا تنگ رفت
نار سیده نیزه یاران رفت
کفتی عصفور را عقاب گرفت
قتل یاران خویش می دیدم
دست بردیم تیر باران را
شعله کفتی که تیغ را بگرفت
گر بگویم زبان برد کنی
صد تن از ما فکند یکباره
کفتی آن تیغ بر خیار زدی
کوئی آن تیر که دی تر میزد
پس نهادیم جمله رو بفرار
کرد تا کرد با جولا ن داد

کفتی

کفتی هیات این کمان بسزید
در میان بان گرفت چون لاله
جان تیغش کمی بسزید
من چو آن تیغ و بازوان دیدم
کفتش که جوان من رجمی
کفتی کی سپر کرنگ درنده
میشناسم تو را و نام تو را
چون تو ناید دعا بگردوی
شیون از غارت تو زعفر
امشب نه قوم را بد نیوادی
لا به کردم فرون ز تهنش
کفتی رحم آمدم به بسزیدی
پس تخم کند دستم بست
شاد و خندان کار خوش بخند
کفتی کاین تیغ من زان

زنده لیکن یقین که جان بسزید
زیر ران داشت برق جواله
ریخت بر خاک آن صد دیگر
مرک خود را چشم عیان دیدم
پس سرم و نا توان من جمی
کی گذارم که جان بری زنده
پدر شور نخت و مام تو را
عمر معدی کرب ابو ثوری
بزی پد من تو را زب رست
بعجب غارتی فرستادی
مکر امین شوم ز توشش
لیک باید مرا اسیری تو
بر در خیمه برد و پستم بست
آن بت کفند از خویش بخند
نیزه ام نیزه از تراب شوی

بارہ کی راہجام از سر کبر	ہم علف ریز و ہم عرق کبر
غافل از حال این اسیر باش	ایمن از کید این لیسر باش
اینکہ در خام بستہ ز انطوشت	عسر معدی کرب ابو شتر
عرب از غارت وی ایمن تبت	عاقل ایمن ز مکر دشمن تبت
گفت در خیمہ رفت و نان طلبید	لرزی دفع جوع خوان طلبید
آن صنم سفرہ و شرباش برد	از پس اکل و شرب نوش برد
من بدان ماہ ردی گفتم باز	کہ مرا کہی بدہ بنیہ لرز
کہ تو داین سپہ در این دلوئی	لر ز چہ روز زرتبار اقادئی
گفت کاین شیر شزہ شوی کن	روز و شب عمو مات روی کن
لر ز لرزگان حتی یکی را کشت	لاجرم قنہ کشت سخت در کشت
قنہ چون قسیدہ شد پیدا	جای بکرفت اندرین سپہا
تا نیزگان آن قسیدہ و حتی	ماجرار اکنند لرزیدہ طی
من چو آن ماجری بدستم	کردمش لایہ تا تو انستم
گفتم ای کلمہ دارہ پارہ	اندر این سرنج کن مرچارہ
منکر اکنون بہ پنوئی من	ہمتی کن پی رائی من

آن پری روی لایہ ام چو بدید	در کنتان انابہ ام چو بدید
رفت و جرم مرا شفاعت کرد	عاشق امر و را اطاعت کرد
آمد و دستم از کنت کشود	وزیر و یال بستہ بند کشود
داد از قید خویشم آزادی	گفت بگریز زود از اینوادی
چون ز دست من آن رن گرفت	زرہ و اسب من زمین بگرفت
گفت چون در عرب توئی مشہور	زرہ و اسب تو مراست ضرور
من از نجب پیادہ بادلش	رو نھف دم سوئی قبیلت خوش
مقالہ پست و چھارم در کجھوشن و بدلی	
بدلی مرد اسبی عیب ست	مرد بیدل بشبہ ویر ست
بدل از کبریا بود غافل	وز قضای خدا بود غافل
بدلی از چو در سرشت یست	چو ز سہ ہر چو سر نوشت یست
بی اجل کس چو از جہان زدود	کرنہ بگریزد او زیان زدود
ہر کہ بر خویش سبت عارفار	سر دبر ریش سبت عارفار
بیم از جنگ خصم کرد درری	کی سر از تنک خصم برد درری

نام مردی کرای پسریابی	سرنباید جنگ بر تابی
انچنان جان بگو گنجایی	خند خصم از قضا بسری
گیرم ز خصم جان بد بسری	پیش یاران چکونه بسری
دل که راضی شود بهار فر	آن چنان دل خود آید ت بکار
مرد از فرسار صد خلل است	هر که ترسید مرد این شل است
تو بهار فر در تن چو نخی	نام مردی بگوشتن چو نخی
هر که از خصم رو بگرداند	مردی از اسم کو بگرداند
انکه در روز کین قتلش نیست	نک پادشاه علاش نیست
روز جنگ انکه در دشمنیت	از چه دور از شه زرو سیم است
هر که بگریزد از دشمن شاه	نزد خلق و حق است زایل گناه
مرد کو به دل جویان آمد	نام وی در صف زنان آمد
دل خود را چون دیر مکن	خصم دوان را بخویش چیره مکن

حکایت

۶

سالی زدی نوی نجف رفتم	از بی عذر ماسلف رفتم
-----------------------	----------------------

عزم کردم نخت ساره	طوف کردم سیم عامره
من چو آن صحن و آستان دیدم	جنتی اندر این جهان دیدم
بعد از آن پای را ز سر کردم	بوی کاظمین سفر کردم
برد فردوس مر مرا زیاد	روضه کاظم و امام جواد
بعد ماهی ز کاظمین فرستم	بوی تربت حسین رفتم
مذتی اندر آن لرم بودم	همچو محرم که در حسرم بودم
تحت آن قبه یک دانه دم	بعد از آن جانب نجف دانه دم
چون مقیم اندر آن مقام شدم	وارد وادی اسلام شدم
اندر آنجا چو جسم خود دیدم	خلد امن با سم خود دیدم
چون بدان بقعه ام شاه پوه	مذتی کار سن مجاهد بود
قسمتم چون در کرم اندانجا	لاجرم سیم و زر نماند آنجا
زان فرا دیس نور بر شتم	همچو موسی ز طور بر شتم
رخت و اسباب هر چه با من بود	همه بفرختم همان تن بود
کیه چون بود خالی از زراه	کس نبودم رفیق و یار راه

ماندم در خف کشید چو طول
چون رسیدم به بی زری سرکار
لاجرم بی فرستق و بی سوار
چون بعباد آمدم ز غرض
با غریبان روان بود چو تک
مرد بحسد به راجه کار آید
پس ز بغداد هسره زوار
کار بر من چونک شد دره
هسره قافله زکرمان شاه
یک سوار میان قافله بود
اسب تازی نژاد در زیند
انگلیسی تفنگ بر دوشش
بر کمر خفت لوله ته پر
نیزه استوار در دستش

همه نام من شنیدند ملول
گشته بود پنهان پنهان
رو بخسادم سواره اندر
هیچ چیزم نبود الا قرض
دادم خراج بای سیم تفنگ
هر چه در رزمه سوار آید
آمدم تا قبر حسین با چار
فرسم نیز لنگ شد دره
لنگ لنگان فتادم اندر
که بسرا بیل مقابله بود
بسته پریش زین تبریز داشت
هر که دیدی ز سرشدهی هوش
وز برزین دولوله ته پر
کفتی آن بود مار در دستش

تینی

تینی از کردنش حایل بود
همه جایش رو فرس میراند
که فلاخا بنوک نینه بکین
در فلان رزمه فلان کردم
جات خالی بدشت کوهان بود
در خراسان بودی ای سره
کاش بودی تو در جویگان
می بودی برود در تنگ
نیزه را چون فکند می در پیچ
رزم کلهر چو بود و سنجابی
بلرستان شیفتم دم
دست بستم لبس یکین
در فریدن شد مثنی من باز
خواندم از کرد کار یاری
رستم زال در شمایل بود
همه ره ز خود رسته میخواند
بر بودم سوار از برزین
تسخ خود امن بختان کردم
که مرا رزم با بسترکان بود
که چکردم به ترکمان سپرد
گشت از تیغ بنده چوستان
که چنان تاخت بردمی یک
ترکمان بود با سنام هیچ
تینم آن روز یافت سیرانی
بیت لر شد ز تیغ بنده
کفتی آن دشت گشت سکینه
همه بختیاران سباز
را ندادم ز پیش بختیاری

من از این لافها بشک بودم
زانکه در قافله تفنگ نبود
گفتمی صلح دی ز جنگ هست
بزدی را آورد کمین ما را
بود از نینکونه مرد جنگ آور
شب از آنجا چو بار بر بستیم
منکه شب عزیمت راه میکردم
در گفتم اسب لنک و دل تعب
گفتم آن کرد را که نیکان
تا به اینیم کیت در شب تا
دیدم آن شیردل هر نشاء
جسم وی از شتاب سبزید
گفتم دیوانه تو یا که منم
گفتم آن لافهای بمی که کو

لیکن از نصیحت کمک بودم
غیر از او هیچ مرد جنگ نبود
بودن اسب و این تفنگ هست
لاجرم بس بود همین ما را
تا رسیدیم خاک کنکا در
همراه آن سوار بر بستیم
پیش و پس را نگاه میکردم
دیدم از پیش تشی شطب
سوی آن تشی اسب شیران
راه بر بسته است بر زواری
سخت در پی رفت و ترسان
پایش اندر کاب سیرید
یغفرستی بنزد در این غم
حمله بردن بقلب شکر کو

گفت

گفت زین گفته با نکردم مرد
گفتمش که منی کنی یاری
گفت خواهی که اسب استانی
اسب آهوتک آیدم بچار
گفتم این گفتگو جنگ نه
بفک برد بانک زواری
کز برای خد او روز شمار
کاین سر زرم جنگ من دارد
جمع گشته کرد من زواری
من نظر چون بر نکوستم
خواست غوغا چو زریان را
تا ختنه آن گروه بر سر ما
بانک برداشته آن شرار
یکجوری در این میان بود
ز و من نزد هر سنان سپرد
اسب خود را بمن بده باری
تا فسراری کنی باستانی
جز در این زور سخت بهر فرار
پس بدست من آن تفنگ
خواند زواری را پاری خویش
همه دادم رسید ای زواری
میل اسب و تفنگ من دارد
که از این مرده ریک دست دارد
چشم از اسب و تفنگ دیستم
هر سنان را زیاده شد یا
صف کشیده جمله در بر ما
که بزواری مان نباشد کار
نیزه و اسب وی نشان بود

غیر آن اسب و آن تفنگ کن
پس گرفته است تنفش زود
هیچ زودتر از این نیازدند
و آن فحشت که لافها میزد
کرد تازی پیاده از یاری

تست ما را طمع نمیکند
نیزه و آن تفنگ و غنچه خود
اسب و تیغ و تفنگ و زین
دم زرزم و مصافحه میزد
اسب لنک مرا پرستاری

مقاله بیست و نهم در فضیلت
صفت تواضع و فروتنی

اینمقاله زکات من بشنو
مرد دین را فروتنی باید
ز آنچه را مرد از او بری نبود
هر که افتد ده کیش کار بود
صفت خوشتن تواضع کن
باش چون آب خاک سالم زرم
بارفغان چو مهر خوش رو باش

از تو تواضع کنون سخن بشنو
نه همه مانی و منسی باید
از تو تواضع نکوتری نبود
او ز مردان روزگار بود
خاک را بر تو تواضع کن
نه که چون باد و نار سرش گرم
نه چو مرغی تشنه بدو باش

ایزد از خاک فسیده تور
پشت بر اصل خود بچرخه مکن
از تو تواضع بکس زبان رسد
اگر این خصلت نکوست تور
متواضع بقبته و شتر نیست
لب پر از خنده همچو بون باش
رتبه خویش را مکن قی
عادت خویش کنای کن
آنکه طه که خطایش بود
و آنکه ز غریش آیدش لولا
لافی آنکه گفت جبرایش
آنکه مر حیف گفت از برین
و آنکه ورد ملک ایشان بود
ای خوشامتنان افتاده

وز همه ماسوا گزیده تور
کو هر پاک خویش تر کن
از دو چشمت رسد و از آن رسد
دشمنانت شوند دوست تور
هیچ خوئی از این نکوتر نیست
چون کل فتاده و فروتن باش
مطلب هیچکس ز نخوت صدر
کبر بکند از او برد باری کن
حایکه بر سر تراشش بود
می نشست از فروتنی خاک
برایت م بود ز نیایش
گفت مسکین جانس مسکین
کلبه هرستم جایش بود
همه صاحبان افتاده

ای خوش از تو اضع دران	دل کو چک درون برکت
در تفاع مواضع مردان	

حکایت

انشیدی که بود این سلول	دایم از هجرت رسول سلول
ز آنکه در شرب اوریت داشت	اهل مشرب زدی طاعت داشت
مصطفی چون ز مکّه هجرت کرد	در مدینه مقام عزت کرد
اوس خضر ج در مطیع شدند	خاک آن در که رفیع شدند
همه از زبان دل پرستارش	همه گشتند یار و انصارش
چونکه ناچار گشت این سلول	آمد و دین حق نمود قبول
ظاهرش کرچه در ره دین بود	باطنش را مصطفی کین بود
گفتی احمد مرزبان آمد	کی ز بخت بد این کمان آمد
از قه و دم نبی تمام شد	بعدش ای کون غلام شد
مشرکی دُون ناموافق بود	با پیغمبر بدل منافق بود
بار باز مصطفی گفتند	زان جفا پیشه با جری گفتند

کاین مستاق با لزا و ضررت	دشمنان را ز مالزا و خیرت
آن این خُدا و رحمت مهن	آیت کبریا و رحمت مهن
گفتی این پندارش تنگست	ز آمدن مر مرادش تنگست
او اگر ز قه و دم هاست بلول	بجای رفته جسم و غفور بلول
من لزا و هیچ کینه ام نبود	غیر رحمت بسینام نبود
داشت از خدمت نبی امد	تا که نهج دسر بر نخوری
چون بشیر و نذیر آگه شد	از پی پریشش بوی ره شد
دل مکّه نکرد در کنیش	بهر پریشش نشست لیش
گفت اگر تو راست بگو	چون مرادت همه راست بگو
گفت الحق تو راست خلق عظیم	از خدایت بجاست خلق عظیم
عفو کن از من آنچه بد کردم	که تو را جرم معید د کردم
گفت از این رهگذر باش غمین	کز تو ام هیچ نیت در دل کین
گفت یک آرزوست از تو	کان عنایت نکوست از تو
این ردائی که هست بر دشت	کن عنایت بحلقه در کوشت

تا که جسم من کفن باشد	روز محشر مرا بتن باشد
و ان این خُدا را در دشت	از سر رافت و رضا برداشت
نزد یاران فرود صد فرس	داد آن بر دِ خا ص خود کفش
گفت یک لطف خاص دیگر کن	چون بمیرم نماز بر سر کن
گفت کین حاجت رود درم	وین وصیت تو را داد درم
چون اجل بر سرش فرزند آمد	مصطفی بهر آن نماز آمد
خواند بر دی نماز با اصحاب	دل نبودش ز کین دی در نماز
رسم خلق عظیم وجود دین	رسم آن حجت و دوزین

مقاله پست و ششم در کوشش کبر و نخوت

فامه و حیر را بکار آرم	نخوت و کبر شمار آرم
مرد را بی وقاری از کبر است	راستی رنج و خواری از کبر است
کبر و نخوت شعار خویش مکن	طعن بر روزگار خویش مکن
باش از خوی زشت و نخوت	کبر بلیس چنین که چکر د
بابت ز خاک و مامت ز خاک	کبر خوی بلیس تا پاکست

خلقت

خلقت چون ز خاک سیر است	سر کشی گر کنی بسی غیب است
نخوت و کبر کربل داری	و اندم از خاک نیستی ناری
شرف نسل خویش مکن	بیلیس صل خوشتن مکن
در خود این خوی بد نشاند	نیستی دوزخ آینه زانند
از تکبر کنی نکته بزرگ	کس نبندد خا به پنجه کرک
ببر از خویش خوی جوانی	خوی خوش بشه کن گرانی
اعتبار بزرگی از خود است	زشت خوی شعار دام دست
بجز از کبر و کین بجات نیست	غیر دشنام بر زبان نیست
لب بدشنام بچه کشای	خضم رازین فسانه رهشای
صرف دشنام در نهاد میار	این سخن خضم راپا د میار
نه اگر صرف ضروب ده	هر چه گوئی تو را جواب ده
از پدر بر کس افتخار مکن	استخوانهای مرده بار مکن
فخر کس بر کبی نه از نسب است	فخر آن نیش لوب است
این تفاخر که بر تو از پدر است	پدر خستلی جلد بوالشیر است
و کر از مال جا بکس نهی	تو که آن مال را بکس نهی

اگر اندر زمانه قسارونی
در تور افخر ز لباس زینت
قطره آب صل خلقت ترست
تو که عاجز ز دفع نیک بینی
آنکه محتاج و حادث وفائی
تو که عاجز ز دفع یک مکی
چون یکس کفوس منیدی
خادمان تور امواج نیست
خوی بد کشته کار و حب تو
غیر حاجب بدر تور کن نیست
ارز برز کی بینشان داری
آنکه حاجب بود بدر گاش
سلمان را سخت ز سهند
تو که یک فلس در باطنت
گر برز کی تور اعطا باید

کراد بنیست لبی دوفی
خمر ز پالان زرنهوز خمرست
از چه بر خستق کبر و نخوت
چیت اینجوی بد مکر که ددی
کبر اگر در زلزله انجائی
این تکبر چرا کنی یکسی
از چه رو جز عیوس منیدی
لیک بر در بغیر حاجب نیست
منظر خوی ترست حاجب تو
راست گوید که در سر است
که خود از دیده مانده داری
بدره باز ست هر سحر گاش
بعد از آن حاجب بد سهند
بر در خانه حاجب پرست
ورنه منع کنان چرا باید

حکایت

صدر عظم که معن آید سم است	علی صغرش بین نام است
آنکه اکنون وزیر ایر است	آصف بی نظیر ایر است
روزی اندر سرای خلوت است	ارزی نظم ملک فکر است
سالمی رفت تا در دوش	حاجبش ره نداد بر کوش
ساعتی آن فقیر رحمت کرد	تا که حاجب ز کار غفلت کرد
بشتاب او را سر برداشت	حاجبش از عقب صدر برداشت
کاینک امروز خلوت است مرو	صدر را سخت فکر است مرو
مرد سائل ز حاجبان نشاند	ماجرایش بکوش صدر رسیده
گفت بگذر تا رسد بزم	ز آنکه من گشت جو در مطهرم
دل ز بندل زرم نکرد باز	کس غمین از بزم نکرد باز
پس بوی گفت صدر فرخنده	لب زوجه سخا پر از خنده
هر چه امروز مرا رسد	بقین آن که مرا تور است رسد
ناکوهان منعی که حاجت داد	آمد انجا بدست پاکت داد

آصف عهد پایش نشود
داد آن یاد کار حاتم طی
سائل افکنه چون برود
تا بیکتی وی این سخاوت کرد

داد بر دست سائل آن
پاکت ناکشوده در کف وی
اندر او بود پافصد از دنیا
حاتم طی کی این سخاوت کرد

مقاله بیت هفتم فضیلت کرم و صبر در

زین مقامت اگر نداری رنج
کنج سیم زت بدل رنجبت
دلت از کنج و سیم ز بیمت
رزق قناعت اگر که کنج کنی
از قناعت کرت بر کله است
رزق بی جنبک نفس بهمت کن
نفس دون را از رزق مانع باش
آبرو بهر نمان و دلق بریز
باقناعت ستوده کی بهمت

کوشش کن کین فتنه و شر از کنج
گر شناسی و را به از کنج نیست
لیک این کنج را نظیر کم است
کی دل از چوبان رنج کنی
کی نیازت بکنج پادشمنت
دل خود را پر از قناعت کن
هر چه دلدت خدای قانع باش
عزمت خویش نزد خلق بریز
سردقانع همیشه محترم است

انکه

انکه بودش ز انپا رفت
عزت نفس خویش اگر خواهی
بهر کسیرت از چه دلگیری
مردقانع رنج سپر نیست
کوشه عزت و قناعت جو
باش سپوده کم بذلت نفس
رزق نفس دون مکن کوشش
چند بر خود چه کرم سیه تنی
عیب مردان بخیزه هوس بود
چند بهر کلو حبر سرفه
روقت عتبان غالی کن
نه چو مردان بفره نان ساز
نفس را اگر خویش در جی حیر
صبر و شکر تکلید هر بابت

گفت اندر قناعت عزت
رزق عت مکن تو کو تا هی
این قناعت خجسته کسیریت
کیمیای از او بگو تر نیست
رزق نفس خویش رحمت جو
که نیرزد شکم بذلت نفس
تا که از پر نیان مکن پوشش
تن بر یور کنی مگر که زنی
جانه گزیده عیب کس نبود
تا نخی پنجر نک در سرفه
حرص مکن در بهمت عالی کن
نزد دو نان مدد دست دراز
آن کهن از دها نکر دوسیر
ده از کف که کنج نایابت

جهد کن تا ز اهل دین باشی	روز سختی رضا بر این شوی
همچو مردان باده گریز	مردسان در بلیه صابر باش
طلبی گرفت زونی نعمت	باید از نعمت بسی منت
شکر منم ز دنی رزق است	شکر در بهمنونی رزق است
مرد از شکر حق بدر ز طمع	کفر نعمت مکن در ز طمع
طمع و حرص کار مردان نیست	حرص بسیار غیر کفر نیست
در نبی پین که گفته رب مجید	کفر نعمت بود عذاب شدید
روز سختی دلت زهای ببر	شکر دلت جز ز فغانی

حکایت

مرد صاحب دلی قفاعت داشت	سالمه در زمانه رحمت داشت
در یکی کالبد جهانی بود	دلش خلقش عباد نانی بود
منعی خواند شب بهانش	تا برد بهر زعفرانش
شب چو بهباده میزانش خوان	بود انواع نعمت الوان
بره و مرغ و ماهی نجس بود	انچه نعمت که خواهی نجس بود

گفت

گفت با وی که کن مرا یاری	بید پیازنی و نان اگر داری
گفت آن میزبان مرا آن	از برای تو گشتم این بره را
گفت کین دوستی کن با من	نفس دهن مرا کن دشمن
سالمه برده انم نفس ساز	تا که وی رام شد بنان ساز
اشب از ترک عادتش درم	شب دیگر عادتش درم
اشب از سیر سازش ز بره	شب دیگر از دم تیره
بهر کیش مجی حنیت	مشکن از دوستی تو عادت

مقاله پست و شتم در نجوای حرص و طمع

ز آن نگویمش که مرد زاف است	طمع و حرص و شهوت و زناست
ز آنکه دشمن تر ز دم مار است	طمع زشت و از خونخوار است
ز آنچه در کام مرد زاف و نخواست	طمع و حرص و آزار ملعون است
دل خود ریش از طمع چکنی	ذلت خویش از طمع چکنی
رنج و خواری تمام از طمع است	شر مساری تمام از طمع است
طمع و حرص اگر بدل دردی	خویشتن را بسی خجل دردی

طمع و آزارا مکن پیش
 حرص و آزارت بجز شر نبود
 تا توانی شود چار طمع
 بر سر سفره با برود مرد
 قول صاحب دلان با جماعت
 رزق را از خدای کردانی
 هیچ در بند نک عیب نه
 سر هر سفره از چه بستانی
 هر کج دعوتی بود حالی
 چند دعوتستان خود خودی
 باشکم انقدر بکشت مرد
 از پی لقمه سی و طفره مکن
 زحمت خلق برجام ده
 به لثیمان ده سلام طمع
 آنکه طبعش ز تو حریص ترست

این کهن خصم را بکن ریشه
 از طمع دشمنی ستر نبود
 خویشتن را در خوار طمع
 سوری از نیستی بسوزد
 کایه خستق مرد طمع است
 از چه در هر سر ای کردانی
 چپه کردی حبال غیبت
 بی اجازت مکر قطابی
 حاضر انجبا بان بدلی
 بر سر آتش با مکر خودی
 هر کج با سفره باز گشت مرد
 بجز آشی شکم تو سفره مکن
 بهر یک لقمه صد سلام ده
 نام خود را بکن تو خام طمع
 مینلام تو آتش تن برست

بود در فارس سرد کی طمع
 قرب سی سال بجهل کاهی
 رفت یکرز از کراچیانی
 چون در آن بزم خاص حاضر
 گفت ناخوانده گیت کاهه
 گفت با دلی خلیس خوشخوئی
 مؤذن جامع ست و نیک
 هست سی سال بل فردن
 گفت در آتش که اینک
 هر سحر کاه میرود بر بام
 بوئی از هر سر که می شنود
 چون ز خان یخن شنید آن
 قرب سی سال بوشید تم
 یک بوئی بمر سی سالی
 بد مؤذن بسجد جامع
 باذان بود هر سحر کاهی
 بر سر خوان جود ایلانی
 ایلانی فسرده ظهر شد
 از چه مؤخود نیست کاهه
 کاین شمار است یکد کاه
 مرد کی پاک و ناس ابراهیم
 کوست هر صبحدم بنایک
 و اندر این سال سی با جماعت
 می کشد بر شام بوی طعام
 روز بر بوی آن طعام دود
 گفت آری توئی زنده خیر
 روز در آن سری دودیتم
 نشیندم ز مطبخ عالی

بو کشیدن لُعبَر کا رُم بود / لیک از مطنجت ندیدم دود

مقاله سیرت و نظم و فضیلت سفر و سیاحت

مرد کا فی که در پی هنرست	ناگزیر از سیاحت هنرست
کا ملی کار شیر مردانیت	از سیاحت گزیران نیست
هر که او در جهان سفر نکند	بایدش دعوی هنر نکند
قدرت کرد کار در سفرست	صنع پروردگار در سفرست
بر و بحر جهان سیاحت کن	سیرت مردمان سیاحت کن
وضع هر کیش و هر زبان بکن	اختلاف جهانیان بکن
همچو صحرایان خویش جو بکن	همچو خورشید غیر دور بکن
کاه چون بدر باش کا هلال	سیر کن در همه دما و دلال
همه در سیر چون ثریا باش	که بهامون کوی بدر باش
جا بکشتی میان دریا کن	خلقت بجزراتاماش کن
تجربت مرد را بکار آید	مرد بی تجربت چکار آید
عمر بی تجربت همه بدست	تجربت در سیاحت سفر است

از نمون مرد را لیسر کند	رو بجهان را بجهل شیر کند
مرد کش شیر نریدام بود	کر سیاحت نکر خفا بود
شیر بی از نمون نباشد حیر	رو به کار دیده کیرد شیر
رو سوی روم و نوبه چین دار	ز انچه کعبه را نخستین دار
در ره کعبه پای از سر کن	کر توانی بسی مکرر کن
ز نرم و مرده و صفا بین	حجر و شعروست را بین
بعد از آن درک فیض سیر کن	روی برستان احمد کن
رحمت واسع خدا بکن	روضه پاک مصطفی بکن
اصل خلد محمد است انجا	خوابگاه محمد است انجا
رخ بر آن روضه منور کن	ز و شام خرد معطر کن
بمقام رفیع روی بنه	بقبور بقیع روی بنه
چارتن بسط مصطفی انجاست	قبر زهرا و محبتی انجاست
بوسه زن آن قبور طاهر را	صادق و عابدین با قبر را
بهر خود توتیای عینی جوی	سرمه از تربت حسینی جوی

دل ویرانه را عمارت کن
 مینگر عیاس و عون عاصم را
 روضه خلد از شرف بنگر
 فیض و الطاف حق تا مبین
 درک فیض از قبور طاهره کن
 تازه کن استوار عهده را
 بهر حاجت رخ مراد بنه
 طوس را بار بار زیارت کن
 کر بدین روضه مات رُوح
 کر ره کعبه و مدینه روی
 مصطفی را اگر آستان پنی
 یکسر کر سویی نجف رقی
 کر شهیدان نینسوا پنی
 پنی لر کا طین و ساره را

شهادت ابرو زیارت کن
 اکبر نو جوان و قاسم را
 کنسبد بقیع نجف مینگر
 تربت و لوی سلام کن
 روی حاجت بوی سمر کن
 نقی و عسکری و مهدی را
 بر در کاظم و جواد بنه
 آستان رضا زیارت کن
 بیقین بر دلت فوج رسد
 کی دکر با کسی بکینه روی
 خلد را اندر این جهان پنی
 بوی عرش از شرف رقی
 خلد و خوان در این سر پنی
 کی دهی دل جهان غمراه را

طوس را کر بصر بیدارزی
 هر چه کفتم یقین چنان باشد
 هر چه کردم از نهی اله پاد
 اینک از راه کردست آگاه
 کی بیتی نظم سپندارزی
 یک توفیق شرط آن باشد
 اجر آن دان بقدر استعداد
 یک بلیس را بر سر راه
 کی دکر سودای شفیق کنی
 کر تو بلیس ارفیق کنی

حکایت

عالمی کا در ادش درم
 شیخ عبد العظیم نام ویت
 زاهد و عالم ست عابدین
 باب وی بود مردکی سرباز
 کوشش کن یک حکایتش درم
 نزد خلق و حق احترام ویت
 صاحب فتوی و مجاهد نیز
 ز دبیوی نجف دش پرورز
 بود در کوهمپایه سکونی
 دش ر خلقت بی نیاز آ
 بجز بدان آستانه دل نهاد
 ولقی و تجاده در غل گیرد
 خواست تا دست لغل کرد

از وطن روی نجف بخت
 نام وی چون بفرود لشکر بود
 دل خود را چو بر سر اندید
 طایر دل چو برزدش پرور
 بانگ زد بر وکیل سر بزان
 رفت و در دم وکیل یافت
 بعد از آنش کشتان میزد
 اندر آن ره که می کشید او را
 سید پاک زاد عالیقدر
 اسد له نور یزدانی
 نظر افکند چون بد آن کو
 عرض خود چون بوی اعاد نکرد
 بود چون حکم افتد شجاری
 سرقه م کرد اند آن ره
 رخ بدان در که ز شرف بخت
 دل از اندیشه اش نگذرد
 لاجرم چاره جز فرار ندید
 کشت سر بنگ آ که از آن ره
 تا بسیارند مرور تا زمان
 جامه بدرید سر شکافت در
 سر بکشته خونشان میزد
 پور سبط نبی بدید او را
 آنکه تا بد ز عالمان چون بود
 خلف سید صفای نی
 زود برد التجب بدن بود
 نزد سر در از او شفاعت کرد
 کشت آنرا و از آن گرفتاری
 پسر خویش را بصره برد

کند

کند آنجا قبا ی سر بازی
 رهمن حسل و کتاب بنیاد
 از پس آنکه شوق صفت کرد
 خواند بر جبا ی شوق سر بازی
 باز زد بار نو کری را دوش
 روز تحصیل دی بجمع رسید
 کوشش درس هر قدر میکرد
 قریب سی سال اند آنجا ماند
 اول درس نزد استادش
 سوری ری باز از قضا آ
 پاک و پرهیز کار عادل بود
 چون بری باز کشت حلیت کرد
 پسرش کالبه بصره برد
 بعد سالی که رو بجان نهاده
 کرد بر پاسبانی سر بازی
 کله از سرفکند عمارت نهاد
 کیف فالتقه را رخصت کرد
 نشسته سیبویه و تفقازی
 داد قول ز مختری را کوشش
 بقوانین و شرح لمعه رسید
 سعی فرزند پشتر میکرد
 با پدر درس علم دین میخواند
 از چهل بود الی به فقادش
 محض دیدار رسیده آمد
 لیک فرزندش از افضل بود
 روی از این خاک که انجنت کرد
 در زمین نجف بجاک سپرد
 تا که اهل وطن کند ارشاد

بی ترویج دین نبش کمیت
فاضل حشاش مجتهد

مقاله سی ام از مجموعه اشکال و قیاس

ز انصاف که مرد در خط است	کا ملی دان کنز اولی ضرر است
ز آنچه زو نام مرد با مال است	صفت کا ملی و احاط است
هر که او کا هل است تن پرور	مرد نو دین بند اهل هنر
جان تن بهر کوشش هنر است	در نه در جسم جان تور اهر است
تن تن پروری ده که بد است	مرد تن پرور عاری از ضرر است
مرد در زور سخت سنگ کشد	کا ملی عاقبت نینک کشد
کر بتن پروری دمی تن خویش	بر نیائی ز غمده زن خویش
در نیاید تنسبلی کاری	یقین می کشد به بی عاری
دل مردان تنسبلی جاکست	کا ملی رانجه تر یا کست
مرد کنز شغل و پیشه سر سچ	گر با قیون کشید دیگر هیچ
آنچه بدتر از ضرب است	در کف آمد چوب و اوقار است
نفی کرزنی بو اوقاری	دیگر از مردی جهان بی

یکش

یکش بر بر لبیت رسد و اوقار	مردیت را بر جسد و اوقار
مرد کا و مبتلا با قیون شد	نامش از ملک مرد پرور شد
کر بکوه کران دمش برسد	در رک استخوان سمش برسد
آنکه شیر از کفش جگر خون بود	دیدم او را دلیل قیون بود
و آنکه با پیل داشت همزوی	کرد و اوقارش عاجز از زوی
ترک ناموس و نک عا کمن	میل تر یا ک ز بهیخار کمن
شرمی آخر ز طعن دشمن کمن	حذر از این عده وی زهرنگن
سوی دوقوریان گذاره مدار	دود و اوقار نظاره مدار
دم دوقور چون دم مرگست	دود تر یا ک مقدم مرگست

حکایت

باز یاری ز اهل شران بود	زورمند جوان و هوقان بود
سخت بیباک و آهین پنجه	پنجه ز آهن نبودیش پنجه
پیل زور و سطر بازو بود	پیل در پنجه هیچ برزو بود
با چو بھر و د پیل زدی	کفتی آن را برود نیل زدی

بود محفل سرایش منزل من
 گشت از نجات شوم دافوی
 من از آن کار دخی غم بودم
 شد بدان جوان که کمال
 من از آنجا چو آمدم سوی شهر
 سال دیگر بدان کان رفتم
 گفتم آید و ستار من کجاست
 ما مپیرش که می شناخت
 گفت یک هفته پیش نیست که مرد
 دیگر از مرد می اثر که نداشت
 ساعتی آرمیده بود بدشت
 هیچ زور و توان ندید او را

پرده بود در زینت در می کن
 رفت از چپش هین زدی
 وز جویش دل حزین بودم
 هیچ باقی نماند از آن بر دیال
 دیگر از دیدنش نبودم بھر
 بر دیدار آن جوان رفتم
 این هنر پیشه یا من کجاست
 نزد من آمد و نواخت مرا
 روز در پشت قریه کر کش خورد
 هیچ بهری ز خواب خور که نداشت
 سرور اگرک دیده بود بدشت
 لاجرم کرک بردید او را

مقاله سی و یکم در فضیلت حلم

حلم را وصف کار کس نبود	کر نویسی کتاب بس نبود
------------------------	-----------------------

حلم اندیشه خردمند است
 هر که عقل و فوئش افزونست
 بر تر از عقل حسنونیست
 حلم پیرایه کمال است
 هر که او در جهان حلیم بود
 حلم بر تر مال و ز نسبت
 مرد گزاده را بصیرت به
 خشم و کین و غضب از اوست
 ای لب فتنه با دچارت بود
 ای لب خصم در کینت بود
 حلم و صبر و سکون صفات
 صفت ذات کبریا حکمت
 هر چه گویم ز حلم با در کن
 مصطفی را که خلق نکو بود
 حق که خواندش شایع علم

اینصفت پیش خردمند است
 حلم و صبر و سکونش افزونست
 به ز حلم و سکون فوئونیست
 سرور ابرستین حالات است
 از بد دشمنان سلیم بود
 نام حنف هنوز در عرب است
 حلم و صبر از دود و عثرت به
 ادب از حلم و حلم از از است
 حلم در دفع فتنه یارت بود
 حلم در زیدی و در هینت بود
 عمر را راحت و نجات حقت
 سیرت خاص مصطفی حکمت
 دشمنان را بحلم یا در کن
 حلم فرخنده زیور او بود
 بود پیرایه اش ز حلم عظیم

در نبی بین بسیرت نبوی	صبر ایوب و حلم مصطفوی
شغل و کار اعظم است بخوی	صفت خاص کاظم است بخوی
این صفت بسکه پاک و نیکو بود	حسن مجتبی بدین خوب بود
حکایت	
روزی آن گوشوار عرش آله	یکدستی سواره اندر راه
مرد شامی زنی شتاب برد	نا سزا گفت و نام لبش برد
نیت یارای کلک من که	حلم منکر که آنجن لبشفت
خدا و مان عقد هرچین	دست غیرت بر تیغ کین
گفت نی نی که نه غریب بود	با غریبان دلم حبیب بود
پس بدو گفت کر غریبی باز	دل را دم بود غریب نواز
قدمی رنج کن بخیل من	تا کشت یزدن قدمت دل من
بهر آسایشت سرادرم	وام اگر باشدت ادا دم
کنم از جانب دل تو یاری	در مدت سعی در پرستاری
در فضی بود شوم یا است	پای مردی کنم بر کارت
شامی آن جسم چون شاه بود	از کینه تو به و معاهده کرد

روی

روی ذلت نهاد بر فاش	ز احسان ایمان شد گرفتار
گفت دارم کواهی از دل جان	کا حل بتیذ منع جان
مقاله سی و دوم در کوهش غضب و شوق	
صفتی را که مرد مجتنب است	صفت خشم و فصلت غضب است
نبود غیظ خود سری مردی	کر غضب را فرو بری مردی
عفو در قدرت از شعار کنی	کار مردان روزگار کنی
نبرد مورخه بار بزرگ	عفو در قدرت کار بزرگ
بسر از خویش خوی گری	باز جو سیرت بزرگی را
غضب خشم از خویش بر	رزم این خصم را پیش بر
آتش خشم اگر که بنشانی	در صف زمره بزرگانی
میر از خبا پای مردی را	با غضب دارم همسر دیرا
بر غضب کر ز حلم چیر شوی	آن زمان مرد شیر کیر شوی
خشم غیظ و غضب ز مردی	غیر تشنیه و رنگ زردی
چند بر مردمان کین از غیظ	و بخوان وصف کاظمین از غیظ

کر تو را روز قدرت غفو خط است	دم ز مردی اگر زنی بر جاست
از غضب آبروی بخشن مهر	بلکه خود چین بروی خویش مهر

حکایت

مصطفی یکذشت در راهی	صیت جاش ز ماه تاهای
دید آن منظر جلال و دود	جمعی آهن تنان آهن خود
زورمند آن پر دلان بودند	زور خود را در تحسان بودند
همه بر کرد سنگی از خارا	تا نهندش بدوش زیارا
گفت با آن گروه سیدین	و ان رسول حق و مودین
هر که ابر سر غضب ظفر است	افسند و تر ز مردی بهر است
آنمون از برای قوت پیش	باید از غفو وقت قدرت پیش
هر که بر غفو قدرتش پیش	از همه خسل قوتش پیش است
و آنکه را بر غضب بود فرمان	زورش افزون تر است

مقاله سی و نهم در فضیلت سیف
و قلم و شمشیر و زای نکرده

ملت و ملک از کس در ماست	اولین تیغ و چین قلم است
-------------------------	-------------------------

زنده تر

از دو کس ملک شد بود بر پا	آن یکی لشکر این یک استیفا
ملک را ازین دو کس گزینیت	فارغ از ایند و هیچ ایریت
کلک و تیغند لازم و ملزوم	هر دو هستند واجب و محموم
تیغ از بهر فتنه و ستم است	جمع و خرج ولایت از قلم است
تیغ از بهر خصم خون خوار است	قلم آن تیغ را نکلده است
تیغ آسایش است دولت	قلم آسایش است دولت
قلم و تیغ هر دو در کارند	ملت و ملک را نکلده دارند
تیغ بجهر شکوه و توقیر است	قلم از بهر دخل و توقیر است
نه بین تیغ در شمار آید	بلکه که قلم بکار آید
یم نباشد اگر نباشد تیغ	و نباشد قلم نباشد تیغ
و نباشد سحاب یم نبود	تیغ نبود اگر قلم نبود
قلم و تیغ هر دو با هم	و ان جنس نفیس توأم
فتح لشکر دل امیر ده	نظم کشور کف وزیر ده
لشکری را کامیر با هنر است	ان سپه را مدد بر ظفر است

کر سپه دار لشکر است دلیر
روز جنگ در نگو بود سالار
کر سپه دار بود دفر هیک
شاه کو ملک را نکرده است
شاه زین هر دو ناکیز بود
شاه لرزش سریر دهد
ملک شه را که زین و زین
فتنه کز ملک شاه مستور
کشوری را که ظلم لزا دست
دید که ملک و دین ضرر مباد
ملک شاهان که زین و زین

حکایت

آن سپه روز جنگ کرد چیر
نیست با کی دشمن بسیار
لشکرش چیره کرد و اندک
از دم کلک و تیغ ناچار
راحت شاه از وزیر بود
نظم کشور کف وزیر دهد
از وزیران با دل و دین است
از دم تیغ و کلک دستور
است از کلک خانه دستور
کشور شاه بی وزیر مباد
از وزیران نیکمختار است

چون ملک شه با مملکت
آسمانش در نظیر نهد
شاه در ملک هیچ قیدند

بوزارت نظام ملک است
چشم کرد و چون چنان وزیرند
جز سوارتی و کار صیدند

کشور

کشور خویش از قلیل کثیر
انچنان ملک را بر احوال
بطمع دل نکرده آلوده
هیچ رنجی با ملکت اند
غیر تقوی بحال خود نفرو
از پی درس و بحث عاقبت
روتنی کار دین بوجوب داد
در نظامی های شهر و دیار
هیچ در ملک شه فقیر نبود
لطف عاشق خلق شامل بود
اندر آن ملک یک تیم نبود
بوالفضولی بخیل و چابقت
کین وزیرت ز کج اثر نکرده است
هر چه با ج و خراج بتانی
اینک اینقدر رسم دارد است

همه را داده بود دست وزیر
که نه از وی کسی شکایت داشت
شاه خوشنود و کشور شود
نام نیکو بنا م رشتند
مال مردم مال خود نفرو
ساخت در هر بلد نظایه
همه را جیره و موجب داد
بود طلاب درس را در دار
که در ارسای از وزیر نبود
فکر هر پوه و لامل بود
کز وزیرش عطا و سیم نبود
رفت آن قصه با ملک شه
هیچت اندر خزانه زر نکرده است
آصفیت یه باسانی
وان دو سیصد هزار دینار

اینک یمنان که میزند لودار
 کج بفرزدونی نامست
 پس بدین کید و شید انعلول
 شاه آن قصه کردیر گفت
 کز چه ششده هزارم لزر دال
 کج ما ز برای شکر هست
 پن که دستور پاکر اد چکفت
 که بودیش شاه شکر روز
 چون سوی مغرب قباب هو
 من که نزد تو جا گرفتسم
 چون بخواب اندر آید ان شکر
 شکر شب چور دعا خیزد
 این سپه چون برای غمت
 گفت دستور پر چون این راز

خود بفر ما که آیدت بچکار
 نر پی پوه کان ویتامست
 شاه را از وزیر کرد ملول
 خدوتی کرد و بازیر گفت
 بکه ایان عطا کنی به سال
 نر پی هر که ای بی سرو پاست
 پیر پاکیزه عقیق و چکفت
 خدمت شکنند تا بر روز
 شکرش همه بخواب رود
 شکر ی لزد دعا گرفتسم
 پاس شاهنشست اندر شکر
 شکر شاه را بخشید
 رسم ششده هزار نیز کم
 شاه دادش بکنج خویش چون

گفت

گفت در کج من توئی مختار
 این سپه را زیاده کن تو بسی
 شکر لله که ملک ما را شاه
 صدر اعظم علی صغر راد
 صدر فرخنده رای ایران است
 چون برانده سر دانش فلک

زین سپه گیر بر من بسیار
 چون تو آصف ندیده است کمی
 داده بردست آصفی آگاه
 عادل و سالم و خلیق جواد
 حاتم و خاتم وزیران است
 ره نماید بصد نظر ام ملک

مقاله سی و چهارم در شرح بعضی از قلم زان
 وزیران

ز آنچه در وصف کلک گفتیم
 کلک بیگاستی نمانده کنون
 کز چه قیر سم از ملاتشان
 تا که ز پیش و کم تور کویم
 شرح او صفات عیان کویم
 دای از دستبرد این ندان
 همه دزدان نوک کلک سلم

بود در باب کلک یکم و کا
 قلم لزر استی نمانده کنون
 شمه کوشش کن ز قاشان
 وصف اهل قلم تور کویم
 زان بخیلان بد زبان کویم
 آهین پنجه کان دل سندان
 شب و روز و استاد علم

همه بخلق دشمنی دارند	همگی مائی و منسی دارند
گوید این دشمنی بود علیه	و بر پرسی که چسبیت اینره و را
خلق چون کله اند و چون دودم	مخض لله من بخلق بدم
کی ز لزل زلزل وی بری باشد	خاصه نکس که لشکری باشد
گوید این ببلغت چه رسمت	هر چه از شاه هر که را رسمت
بوزیر اشتباه کردستی	تو چه خدمت لباه کردستی
بودنت در سپاه لازم	چون تو نوکر بشاه لازم
از محترمه است نستانم	تا که نصف برات نستانم
بهر ایثار در کین باشم	من شهنشاه را این باشم
مال شاه را بر ایگان سببی	کی تو از دست نید جان بری
هیچکس از رسومش کی نیست	کرستانه رسوم با کی نیست
رزق مقوم را طمع دردد	اصل مرسوم را طمع دردد
همچو عجب دقت دردد	کونه کیفی خریده از بازار
باید از رنج دی سپارد جان	شاه اگر بر کسی دهد فرمان

کمر برد

کمر برد نزد وی بصد شریف	کونه فردی کند برون کیف
اندر آن فرد چون لگا کنند	افکنند بر زمین و آنگند
گوید اینگونه ز غلط کاری	مال شاه را بر بند بسیاری
نیست نام شما بدست من	ز حتمم کم کن ای برادر من
در بگوید که داده شاهست	حضرت صدر عظم آگاهست
اینک این امر اشرف است	محمد و ضای آصف است
بس کرد باز تو ای فرمان	پشت و پهلوی روی آن مان
گوید لرز استیت فرض کنم	باید این را دو بار عرض کنم
متونی چونیت و غایب نیست	مر تو را جای این موجب نیست
جیره زنده را برده دهند	رخت خود ز نیرا نبرده دهند
کس نبازد دغل بدین شومی	زنده معلوم مرده موهومی
کر بگوید که من مزدستم	جان هنوز از گفت نبردستم
گوید ساله روز کوه پیکر	سال دیگر بیا برات بیکر
نامست ساله از قلم رفته	چکمن من برات هم رفته

وای اگر یکفقر خا خراب
هر که راقی زبُن بر اندازد
وانکه راقی به سبب پایش
هر حسابی که جمع و خرج کنند
خوش و یارز چو در میان آرند
چون نشیند باقی و فاضل
المقرر چو بر کشد ز فاد

سوی دفتر رود برای حساب
کار او را بدست اندازد
نزد این کشته حش
صد تعلق بحید درج کنند
مال بیچاره در میان آرند
با محمل ستاندش حاصل
دهش هر تقرری بر باد

حکایت

داشت سردار صاحب جمعی
من در او دیده بودم ز خودی
از غلامان شش بظ هر بوه
نزد سردار نیز حرمت داشت
از صد اکت چو جاده اش بود
نیز سردار را وزیر بود

از در صدق و سادگی شمی
پیره کی نام وی خداوردی
در صف زمره مجاهد بود
رتبه و قمر بنی از صد اکت داشت
صاحب جمع هر چه باش بود
در بد نفس بی نظیری بود

سیرا الله قلیش بودنی نام
گفت سر در ناگهان نویر
لیک گفت ز در صوابین
پس وزیر انتخاب دی نوشت
لیک از وجه خرج کم میکرد
بعد از آن جمع را بالا برد
گفت ده بر یکت و صد بر یک
گفت اگر نیت در سیرت کلکی
رفت و سر در از خود بخت
گفت سر در از این وزیر را
بشکر از معدلت بجا کر پیر
اینکه ده رایکی و صد رایک
گفت سر در از زاریت دیدم

سر کی پیرودت خود کام
تا به بسند حساب عالم پیر
صاحب جمع را حساب بین
هی بیفزود و جمع و دی نوشت
پیر بیچاره را ستم میکرد
دل آن پیر ساده را خرابد
دل آن پیر را فکند بشک
ده و صد را چرانی تو یکی
نعره برداشت و شتاب بخت
مر تور اچنین وزیر مباد
داد جاسم از این وزیر بگیر
میکند کافر ست این شک
من تور این جانب بخشیدم

مقاله سی و پنجم در فضیلت علم طب و طبیان حق شناس حاذق

انمقال بود طبیبان
 علم طب صنعتی بود نافع
 علم طب کوبرج دفع دهد
 آنکه تا و سپس شرع دین فرمود
 مصطفی در حق طبیبان گفت
 طب زهر صنعتی شریف است
 کرامین است و کامل است
 هر طبیبی که علم و دین دارد
 راحت دهد از طبیبان
 باعث استراحت طبیب
 ملک مستغنی از طبیبان است
 باید اول که پاک دین باشد
 سالها باید شش طبیبان
 علم با دین بسم بهال کند
 در دل آید شش از خدا باشد

محمد مان دل حبیبان را
 مرد را مال و رنج را دفع
 بطیب و مریض نفع دهد
 علم طب را بدین قرین فرمود
 علم ادیان و علم احوال
 وز علوم در کفایت
 راستی محمد دل رطبیب
 در دو کیتی شرف یقین دارد
 صحت شهر از طبیبان
 مراهم هر جراحات طبیب
 لیک علم طبابت است
 عصمت خلق را این باشد
 نه که جز وی دوز کتبت خواند
 نه که عمامه را ز شال کند
 نه که از نسجه دوا باشد

یاری از دین منجلی طلبد
 روی دل باشد شش فرا باین
 حاذق و قانع و کریم بود
 پای دین وی درست بود
 بهم بباید که نیکو باشد
 طمع و لرزد و شش کم باشد
 با مریضان بخوی خوش باشد
 کرچه اکنون چنین طبیب کم است
 نه زقانون بو علی طلبد
 نه که با شحه و قدر ابا دین
 با مریضان دش چیم بود
 نه که چون عهد سفله سرت
 مقدم و شربش نکو باشد
 نه که هوشش بی درم باشد
 نه که مقبوض رو ترش باشد
 کربیا بی یقین مسیح دست

حکایت

بود مردی طبیب در اهواز
 منعم و مکرم و مجرب بود
 با مریضان خویش مشفق بود
 احترام از بد و فسادش بود
 دیده برداده خلدادی
 با مریضش بوقت بیماری
 چون ببالین شدی رضای
 از طبیبان این زمان ممتاز
 مالک ملک مال چه بود
 نه خطا کارونی منافق بود
 بسلمانی عهدادش بود
 بیسوار از خود دوا دلادی
 هم طبیبی و هم پرستاری
 بر شردی علاجی است از

کر بیدی بخته اش خست
رز ز رکان کس در شدی رخور
اسب و استر طلب نه داشت
هر چه دادندش قناعت داشت
روزی اندر سرای داشت
گفت کز کیم کی پست
انکه بر دیده ام ز او نورست
خواست مردانه آن طبیب ز جای
مرد رخور را بستر دید
پشت و پهلوی سینه دید زبان
یافت عشقش بل وطن دارد
گفت می نمیت کزین زاری
راست گو تا ترا علاج کنم
گر بگوئی که بر که شیدی

می نخواستی که این مرض سخت
هر چه بودش سختی از کجور
خاتم زر طلب نه داشت زاده
نفرونی و نی شاعت داشت
زالی آمد بدش ز دست
کز غمش خون بیدیه چاک داشت
قرب مایی بود که رخورست
همه ز ال آمدش برای
نبض قمار و رهرا نکر دید
بج رنجی در او ندید عیان
کاین چنینش ز رتن دارد
که بعشق کسی گرفتاری
وز دلت رفع حسیاج کنم
در علاج جت کنم مسیحا

در دلت رنج و درخت زرد
مرد عاشق رنینه زد آهی
چاره دردم از محال است
کنج را کس بهر که انده
گفت سودم کز بجان زده
عاشق آن نکته کز طبیب شنید
گفت آن کوشش بجا نهد
بود راه من زرد حمام
باز شد طر فی از حجاب خوش
زیر برقع چو آن قسردیم
رخ ز کافور سوده یک طبعش
خفته در گلشنش دگر گشت
ابر و انش کمان سام سوا
جرم خور یا جبین هاشن بود

در عشق ست بهترین است
کای طبیب ز دلم چه بخوابی
عود عسرد و باره بهبات
کس پری را با زده نماند
گر بگوئی تو را زیان رسد
در میان ذکر و صیبت شنید
تیری از غسره در نهانم زد
تا فت ماه من از در حمام
ناکمان دیدم آفتاب رخس
وان پری را بکنظر دیدم
طره از شکسته توده یک طبعش
هر دو اندر کین کمان در دست
نوک مژگان سنان سام سوا
صید رم خورده یا نکاشن بود

عاشش یاد و برک کل بر برف
و هن از شه چشه تسنیم
پسته در خنده بود یا که لبش
می ندانم که سر و قامت بود
باده در جام بود یا که تنش
کفکولیش و یا سیجا بود
کز زلفت روی سخن گویم
خالی اند چه رخندان داشت
در فسلان کوچه در فسلان خانه
آن نه نوشتد و کز پید
آن طپش چه با جرابشند
دید آن نه که یار و دلبر است
زان نشان تا که مرعوس گفت
لا جرم زان سخن بفکرت شد

بنی اندر میان خطی شخرف
لب عقیق من ولی بدو نیم
نیشکر بنده بود در طیش
یا مکر فتنه قیامت بود
نقره خام بود یا بدنش
خوی برویش و یا شراب بود
باید از آهوی خستن گویم
که بر دسیه مرا آن داشت
رفت و بر لبست ره بدو آ
الغرض کشته غمش شد
نام آن کوچه و سر ایشان
فتنه روزگار دختر است
همه با آن چری موافق
ساعتی غرق بحر حیرت شد

حیرش

حیرش کر چه در خمیر آمد
کر چه خود را زیان پسر دید
گفت آن دلبر تو دخت من
ایزدت داد اینک از لوی
گوشش خود را بمن کنون کن باز
بخشم از خود هزار دینار
بستان خانه و رخت چیز
نکیه پس بر هطای باری کن
هر چه گویم بده تو روی تاب
این سخننا بگفت و زانجا
بعد از آن آن هزار دینارش
عاشق آن سان که گفته بود
عهد پیشینه مرد بود
مرد آخر نفیس حیر آمد
همت خویش را فروتر دید
حیرش جلد دست بخت من
خواندم اکنون تو را بدمادی
هر چه گویم تو را بدان پردرد
تا فیا کنی بدان کار ت
تا که باشد بخانه ات هر چیز
از من آن ماه خواستکاری کن
که منت خود بخشم از هر با
مرد در بخور اسیجا شد
داد مردانه در شب تارش
داد انجبم و یافت وصل صیب
عالمی در یکی قبا بودند

مقاله سی و ششم در شرح حال بعضی از طبای این زمان

گفت سیرت طهارا	کردم آ که دل حباب را
لیک از کلام این بان بشنو	وز طهای این زمان بشنو
هست در شهر ما هزار و دو	هر یکی را سلام و احترام
هر تنی را بود دوصد جامه	چهل و پنج عبا و عمامه
ورفسه نکی ما بها باشند	زلف پاشنه نواها باشند
هر یکی را جلیقه و شلوار	چوب دستی و قوتی بیکار
ضر بود بیت و آبدارستی	اسب و با استر سوارستی
تجه و باغ و خانه و دکان	همگی را خسریده از سگان
شوی ده خانم و کنیز و دوداره	کرد آقا تمام حلقه زده
هر یکی حلقه زده خواهند	زود و پر قیمت و نکو خواهند
گوید آقا دعا کنید همه	رو بوی خدا کنید همه
تا کلودد را زیاد کند	نوبه و برادر زیاد کند
تب و سرسام را کند بسیار	درد در حسم را کند بسیار
تا تمامی بکوبد بسیار	بلکه به کرد اندکی کارم

هر چه خواهد بجز تان گیرم	هر که را گشته ام باین گیرم
بنوا آئی کرش رهو بمطب	گوئی آتش فاده شد بمطب
گویدش من مکر میمایم	تا که حبای مرده بممایم
در زمین نسخه دوا طلبی	عسر نابوده از کب طلبی
مردیچاره که کباشنیت	زین سخن با بجز کباشنیت
هر که یکر دزش اشرافی بود	سوی خزش ز کین کفی نبرد
گوید امر و نیت و کیفیت	باید اول بر دهن کتم صفت
نخریدم من این سرار نیت	کاندر اینجا نمی تو پارت نیت
خرج اینجا نه و سراسر بی	من نکردم هنوز وقف کسی
دای اگر خسته زنج تعب	تواند که پانصد بطب
انکه یک فلس نبودش بعدم	گوید اول پارت حق قدم
کرنیاری قدم نمی گیرم	از دودینا ر کم نمی گیرم

حکایت

صدر فترخ که ملک سیت نظم	کایزدش بخند از ز کیتی کام
-------------------------	---------------------------

آن زمانیکه بود حاکم ری کشت روزی بخبرتش نیکو کان چسبک بی بود دخت بنیوانی که یک پیشینش کر بجوید بیا بخانه ما کوید اول بر در شکست ده عدد اشرفی پا ورزود کرنیاری در شکست و آن پس بفرمود صد نشمند هم بفرمود تا در شکست خوش آن زرو و آن در شکست عالی امرفرمود خواجه تاشی را پس پا حکیم تاشی زود صدر در صد جای دود در	معینا داشت در محاکم ری مکر طیبسان کی بسی شهور نخست بهیچ خانه بی زخت در همه شهر بهیچ چیز نشست تا عیادت کنی فسلانه ما اشرفی مای تازه ستکه پا تا که سازم بخانه تو درود نخست پای خود بر دوزار تا که ده اشرفی بیکه بنده کرد حاضر در شکست چندی درش کرد نفی حضرت عالی تا بیا رد حکیم تاشی را ریش تا حینه و عصاره خود شرابی پر زنجیر نهاد در
---	---

در پس

از پس صرف شربت قهوه بنیوانی که نان و شامش نیست چون نیرزد پیکر همستش اول حکمت علم قیاس چون از آن علم با نصیب بعد از آن صدر با عوانا ریش این دوزن پرستم گیر پس دوپایش برای شکنج ریش پویندیش دم گیر	گفت کای قسطنطنیه بهره بقطره آب جاش کی بریش تو میرسد دستش که توئی غافل از شناس کشت معلوم من طیب نیت ما راز در شکست پانصدش هم زیند هم گیر کرد اند فلک قدم رنج چوب بخورد و اشتلم میکرد
<p>مقاله سی و هفتم در ستایش افخوان صفا و یاران با وفا</p>	
اینمقاله که در نهادیم یاد یاران کنیم و عالیشان غم یاران با وفا کم نیست	افخوان صفا بیاد آریم دید ه باران کنیم در شان فرقت یار کم ز ما تم نیست

صحبت دوستان یاران	و آن کجوه در دکان را
بشاریم و نوحه سر کیریم	دیده در بجرشان مظهر کیریم
بتر ز یار با وفا چه بود	در نباشد تور اتور اچه بود
یار کوه عهده وی درست بود	مر تور انعت سخت بود
هر که دعوی کند که یار بود	عهده وی باید استوار بود
یار اگر روز بد کند یاری	باید در بحبان خریداری
کنج ز یار محرم بان باشد	گر بکنجش دی زیان باشد
ز چه باشد نبرد یار شفیق	جان دهد در ره فریق
ای خوش یاد یار و یاری	در دم سختی استواری
ای خوش عالم محبتش	در حق دوست دست بهمش
ای خوش دست باز و باذن	خالی از غدر و کید و کینش
ای خوش اظا هر حقیقتش	قدم صدق در طریقتش
ای خوش از ثبات مذهبش	محل انس پاکیش
ای خوش عهده و لغت حجاب	کاشن باغ و صحبت حجاب

حکایت	
یک حکایت در این بیان شنو	صفت دوستی عیان شنو
خواست عجمیده منصور	تا که سازد نهانش اندک و
ز آنکه وی بود کاتب مردان	روز تا شب صاحب مردان
ملک مردان چو پایانش	رفت عجمیده پنهان شد
نزد این ملقفش جا بود	از پی پیم جان در نجاب بود
بود این ملقفش چون یار	سرور ا جای داده بد بجوار
پس عوانان بجایش بی	امر منصور را بوی بردند
در سرای آن دوتن بدندان	کان سرور ا عوان گرفت از
آن دوتن را عوان یک حجره	دید همه نهان یک حجره
گفت عجمیده کایت	آنکه زوشه بود معاتب کایت
هر یک از پیم کشتن بایش	یار خود را نمود انکارش
بن مقفع سخت گفت نمم	من خود عجمیده بی سختم
گفت عجمیده کایت	نمم آن کس که از زدی
آن عوان دست بن مقفع	سرودی را از چوب کینه

خوارست ویرا برد بر منصور	کاینک عید محمد شد مقهور
گفت عید محمدش از زاری	کین نباشد مرا بجز یاری
انکه نزد خلیفه مقهورست	آن منم یا رم لژ کنه دورست
این سخن را نداری در باور	بایدت ببت بر رخ مادر
رو خبر کن عوانی آکه را	تا منماید تو مرا این ره را
رفت و آورد انکه بود آکا	برد عید محمد را بر شاه
دید منصور چون و را در قید	یافت آن صید بسته را در قید
گفت صد و قیه از زارش گیرند	بعد از آن سر فریکش گیرند

مقاله سی و هشتم در کوهش یاران پوفای غدار و دوستان خائن طمع کار

وصف یاران این زمان کنون	هر یکی را سپان گنم کنون
اندر این عهد هیچ یار مگیر	عهدشان را تو استوار مگیر
این زمان کز چه یار بسیار	لیک یارش بد آن که آن است
یار باید که باشد تاجانی	نخند از یار بطینی و نانی
دوست کوز پی شکم باشد	کی چنین یار و دوست کم باشد

آه از این دوستان فتنه	خنده و کید و شید زیر بغل
در سفره هات شا کوید	عیب تشنعت از قفا کوید
پایند چون تو را بکاشان	چشم دوزخ تحت برخان
هر چه داری بدل خیال کند	بهر بردن اگر محال کند
کاش اند خیال مال بود	چشمش اندر پی عیال بود
روزی از جفتش روا نکنی	خویش را از بدش روا نکنی
سرخ و ماهی کرش بخوان	لرز بان بدش بجان نری
کز بسیند بفره نان داری	پاس خود کن کز و زیان داری
هر چه داری کرش پیش نخی	بر در و نش ز کینه نش نخی
پایرون چون تو از خانه کند	بد و صد طعنه ایشان کند
دوستی با بت را زیان	دشمن آشکار از زیان
به کزین دوستان کنی تو حد	بر رخ این کرده بندی در
زین دغل دوستان فرار کنی	کوش غرلت خستیار کنی
لژکت ب دقلم بخود کن یار	باش از یار این زمان بفرار
از قلم راست تر تو یار	به زدرس و کتب کاره یار

حکایت

یک رفیق را باقی بود که بسی ناکس و منافق بود
 بکمال غم که یا رجائی بود یک او فطرت طبع نانی بود
 سالها بمنش رفاقت بود و ز من اورا بسی رعایت بود
 داشتم از کمال دینداری صحبتش را بجان خریداری
 فی مثل کز جزا سبقتی نبود از زویش مراد بیغ نبود
 از بزرگان بارگاه یکی وزیران خاص شاه یکی
 با غش لطف بی نهایت بود در حق چاکرش رعایت بود
 سر مرا برده رسید زده که بسی بود تازه و فربه
 بوزیر آن کیش فرستادم نمرد تا وزیر زیادم
 گفتیم آن یار را که از آن این کیش را بختش بران
 خادم من چونیت لایق صد سر مرا از کرم فرود کن قدر
 همه خادم تو باش نصیر بر این لرغمان من بوزیر
 گفت سهل است تفت خادم آن کیش برد و رفت با خادم

دیدم از وی چو آن وفا داد و کتم از یارش بی دل شاد
 خادم آمد بنزد من چون باز از ده طعنه زد بمن آواز
 گفت این چیست ز زدت ده جز بایند دست هر چه ست
 مرد را یار با وفا باید تا چنین روزها بکار آید
 گفتش شرح ماجرا بر کو و آنچه آمد تو را سپهر بر کو
 گفت رفیق چون بنزد وزیر برد نام ترا رفیق از وزیر
 از تو نزد وزیر نام نبرد هر چه گفتی بوی پیام نبرد
 هر چه مردان قدم پیش نهاد لرغانت بنام خوشین آمد
 گفت با آن وزیر با تکریم که من این بیره کرده ام تقدیم
 یک صد حجه ان قبول نکرد از وی آن لرغمان قبول نکرد
 گفت با وی که این حجه نبود و ز تو ام لرغمان رود ان بود
 من چو دیدم که کار از آن شد سر مرا راه عرض آن شد
 گفتیم این لرغمان که قابل جز بران ملخ مقابل نیست
 لرغمان حضور انور است از اینی غلام چاکر است

چون دزیر از قضیه آگه شد	بره بگرفت و قصه کوتاه شد
چون بر دون آمدیم از اندرگاه	شد فرسین تو سر مهر اسرار
گفت این قصه را مگو نجبا	خجالت من دگر مگو نجبا

مقاله سی و نهم در فضیلت عزلت و خواوشی

عزت نفس را اگر کوشی	کوشه عزلت است و خواهوشی
هیچ یاری اگر که دانی	نیست بهتر ز کنج تنهایی
بهر یارت اگر طلب باریست	کوشه عزلت عجب یاریست
از سخن لطف خویش فاش کن	گفت کور بکن فراموش کن
سود خود کن زیان خواهوشی	و ان چه باشد ز بان خواهوشی
هر چه بر مرد از آن زیان آمد	همه از قصه ز بان آمد
خواشی سود پیرست تو را	کاین زبان دشمن سرست تو را
ای بسا سر باده داده بان	از خموشی بکس نبوده زیان
خواشی عزت فراوانست	دوری از خلق قرب یزدانست

کوشه

کوشه عزلت انکجا دارد	ایمنی از بد و بلا دارد
صحبت خلق رنج و محنت از او	عزلت آور بگفت که عزت از او
کوشه عزلت در چنگ آری	کی دل از طعن خلق تنگ آری
زین دغل دوستان کناریست	کر کنی عزلت خستیا بهیست
باش نفس هرزه جویند	با یکی انس گیرد و زهمه سرد
مردسان دیده دقیق جوی	انس باد بر حقیقی جوی
عزلت از خلق زاهد سازد	کنج وحدت تو وحدت سازد
نه بهر جا چو جام شاهش	چون خم می خموش و اعدا بش
چون کتاب ای پسر رفیقیت	از قلم است تر شفیقیت
از کتاب و قلم کت باریست	کی ز خلقت دگر بدل باریست
راستی کنج و نعمت است کتاب	یا به سیرنج و محنت کتاب
با قلم کن کت بدل سخن است	دو زبانست لیک است سخن
از کتاب و قلم زیانست	راز دل کوئی و زبانست
ترک گفتار را اگر نکنی	باری آن کو کز آن ضرر نکنی
کس ندارد ستیزه با فاش	یا سخن نغزگوی یا خاموش

حکایت

اول محمد پادشاه سعید	ناصرالدین شاه آن خدیو شهید
که اتابک وزیر در که بود	آصفی هوشیار آ که بود
سخت روشن ضمیر در اندیش	خلق این نظام خواندیش
قرب سالی دو کو وزارت کرد	رخنه های کهن عسارت کرد
هم به انسان که هست عاقل	شورش خواست بر این نظم
بهتر سکین فتنه شاه جهان	گفت میرست عازم کان
به رخصت نبرد شاه امیر	رفت تا بوزیر بزرگدلبیر
حاجب نشسته بر درگاه	لیک از آن قون نبود آگاه
نام آن خان ساده لوح ایل	که بجوئی تو هست اسماعیل
چون ز نزدیک دی گذشت	گفت کاینهم کشیده از زیر
پس امیر این سخن شنید و رفت	ز هر آن چاشنی حشید رفت
از زهر خشم سینه ریش نه	در دل آن نخل کینه ریش نه
چون ز تپه پشته بخت شوب	بوزارت دوباره شد منصوب

آتش

آتش کنش التها کشید	حاجب الدوله رحاب کشید
پس بکارش بی عیوب گرفت	صد هزاران زرشن بچو گرفت
زیر اشکنه اش تعب فرمود	صد هزار در طلب فرمود
سرور او در کف عوانان داد	رنج و اشکنه فرودان داد
از عوانان عذاب کو بمان	دید و نتوان که بر شمارم چون
بر روی آن رنج گزوان آمد	همه از شو می زبان آمد

مقاله چهل و نهم در فضیلت عالم
عشق و محبت و شای عاقلان

اینمقاله که زدم عشق است	کوشش کن وصف عالم عشقت
رفتم از نام عشق اندر شور	به بود شور عشق از هر شور
ای خوشا شور عشق عالم عشق	به زشادی بود بدل غم عشق
دل که ز عشق شور درونیست	ظلمتی دان که نور درونیست
ای خوشا عشق و این خوشا شور	ای خوشا رنج عشق و این خوشا
ای خوشا عشق و بی سرنجابی	ای خوشا عاشقی و بدنامی
عاشقی را بدل غمی عجب است	عالم عشق عالمی عجب است

ای خوش عاشق و شریک عشق
عشق جانانه کاری آسانست
نوا آن گفت عاشق خوارست
عاشقی که بدل هوس داری
عشق ازاده است اگر بدست
عاشقی را که گفته است بدست
عاشقی را که گفته رنج بود
ای خوش عاشق و سلامت
ای خوش از نک زرد عاشق
عاشقان را که گفته شادی نیست
غم و رنج و الم بر عشق است
هر که او عاشقی نکرد بدهر
عسر بی عشق نخل بی طبعست
عسر بی عشق مرکب از بصر است

عزت عشق و ذل خوار عشق
و آنکه عاشق نکشت آسانست
عاشقی بهتر از جهاندست
کی دگر عتسنا کبس داری
کی لکاهت مثبت آبل است
عاشقی کار مرد با ضرر است
عاشقی به زمال و کج بود
با همه رنج و غم سلامت وی
با رقیبان سیرد عاشق زار
خز می جز با مرادی نیست
تلخی بجز شکر عشق است
بر داز عمر آن بیمه چه بر
عاشقی کن که عاشقی را دست
عاشقی کن که عاشقی اجرت

عمر بی عشق مرد را در دست
نام عاشق که گفته پامال است
سرد عاشق و غش شاد بود
یک گذار لر کنی بودی عشق
آدمی عشق باشد شش بنهاد
دل بر داری بر و عشق بد
اندر این نکته کوشش مکن
نه تمنا ی خورنه پوشش کن
تا بجای رساندت عشق
ای خوش عاشق و عشق
ای خوش عاشق و در بجز
ای خوشا چا کفخن عاشق
ای خوشا دیده که باره
عاشقان را جز اهان عشق

عاشقی کن که عاشقی نعمت
سرد را عشق عین آمال است
همه مهر و میش مراد بود
قدم ز سر کنی بودی عشق
ورنه حیوان نباشد شش بنهاد
هر چه داری بر و عشق بد
در ره عشق موزه ز اهن کن
در ره عشق سی کوشش کن
خودی خود ستاندت عشق
عزت و جاه و ذل بی عشق
ای خوشا طعنه رقیبانش
ای خوشا شب خفتن عشق
عاشق را کشته شد زار و خون
عشق را خون بجا همان عشق

از نخت عشق کار بولهرست
کوه را عشق کند از ریشه
شیر آهو که رام همچون بود
بر تر از عشق لذتی نبود
لذت نفس عشق بازی نیست
جوئی را صل عشق را تعلیم
عشق آن هر دور ادلیل آید
عشق ز شعله چون در آید
قاب قوسین که خوانده بکتاب
جا چو بر هفت آسمانش بود
عشق ایوب را صوری داد
سوی طور عشق برد موسی را
آن ذبیح اله عشق پسر داشت
شاه دین را یکبار بر عشق

عاشقی یاد کار بولهرست
ورنه آن کار کی گشت تیشه
در دلش عشق پاک مکنون بود
لیک عشقی که شوقی نبود
عشق دور از هوا مجاز نیست
مصطفی عاشق است و ابراهیم
کاین صیب آن دگر خلیل آید
نار سوزنده گشت برد سلیم
در دل احمد عشق داشت شباب
رفرف عشق زیر رانش بود
عشق داود را شکوری داد
بر سر در برد عیسی را
که نه پروا ز آنوک خنجر داشت
همچو قربان سویی نابرد عشق

عشق

عشق اندر دل حسین بریت
عشق چون در دلش صلا در داد
عشق برد از دلش چو تاب قرار
ز دشراری چو عشق در دل جان
هر چه بودش بعشق گیر داد
بود از شور عشق پسر او
شاه عشقش بل چو خمر که زد
ملک تن داد و مالک جان
وصل حق بجان تن کوشید
عاشقان را بخود صلا در داد
کعبه وصل را چو محرم شد
اندر آن طوف کوی جانشین
همسگی جام احمدی خورده
همه با عشق حق معا به شان

که دل از مهر نور عین بریت
لاجرم تن ببرک اکبر داد
داد تن بر اسیری بیمار
داد سر لاجرم نبوک نشان
تن به پستی برادر داد
تیرکین بر کلوی صغری داد
پشت پا بر جهان سپرده
مهرم طوف کوی جانان
لاجرم کهنه پیرهن پوشید
جام عشق کر بلا در داد
چا رتکبیر گفت عازم شد
بود هفتاد تن ز قربانش
می کلف م سهرمدی خورده
جلوه دوست را به شان

همهستان جام لاهوتی
همه بر تیر کینه پیکر شان
همه ز آب فرات لب تشنه
پرزپیکان ده امشان سینه
پس وضو سخت از دم دیده
دوست رانیت شهادت کرد
عاشقان صلاهی مستی داد
سینه بر تیر کین هدف کردند
یک تصرف چو کرد در لشان
همه فردوس جا جوان دیدند
سوی هر یک شاره کردی خور
عاشق آنکو نه مست جانان بود
کفتی اینان که شوق شور مست
من پی جسلوه های جانانم

عنه لپان بام لاهوتی
باده از خون وسینه ساغر ان
بر لب از جای ایشان دشته
باده از خون جاشان سینه
اشک شوقش ز زمزم دیده
یک نماز اندر آن قیامت کرد
همه را باده استی داد
یک نازی بدین شرف کردند
همه دیدند جاش و نر شان
جام بردست خویان دیدند
که ز وصل منت با تصور
کان قصورش بید نقصان بود
وصل خوجان قصور من است
کی هوسناک خور و غلام

عاشقان را نماز از ایناست
دوست از رخ چو پرده باز کند
همراه آن ثانی نبی صلی الله
چشمه بر خاک کربلا بخند
گفت یارب تو عشق من دانی
ای خوش عالم شادان
ای خوش پاک دل تنشان
مان بخوئی که خفته در خاکند
همگی زنده نزد جانانند
همه حمیه زنده ابدند
من نگویم که حتی دارم کفت

تن بخون دل بنزد جانان
عاشقش چنین نماز کند
داشت هفتاد تن بقربانگاه
داغ غم بر دل صفا بخند
کن قبول این قسیل قربانی
اول و آخر سعادتشان
در حریم وصال مسکنان
کز چنین یقینی پاکند
بر سر خوان حوت نهادند
باده نوشان جگر اهدند
یرزقون عهد رستم کفت

حکایت

جسلوه کرد شاه ازلی	بر دل عاشقان لم یزلی
خواست تا امتحان عشق کند	جسلوه بر عاشقان عشق کند

پس صلائی بوی عالم زده	بانک بر عاشقان محرم زد
از همه عالم آنکه عاشق بود	همه هفتاد تن موافق بود
همه در عاشقی صد آفتشان	همه را دل پی شهادتشان
همه دیدار حُسن را مایل	همه در راه عاشقی کامل
همگی دل فکار یک جلوه	همه در انتظار یک جلوه
همگی محو یار و جان بر کف	دلشان برده یار جان بر کف
سوی جانان نگاه آفتاب	که حسین بود شاه عاشق
همه بر جان دل صلا گفتند	همه با شاه دین بلی گفتند
پس در آب جلوه دلبران	برد از جلوه دل ازیشان
اندر آب جلوه چو ناتی	ریخت در جام لزان می باقی
خنی از می نهد ده لاهوتی	جام استی و باده لاهوتی
داد از وصل خودشان	برد از جلوه دل نبارشان
جام وحدت نخست چون شد	نوبت باده نوشی شد

چون

چون کشید آن می از نیت	مست شد از می الرت نخت
باز آن جام می بسیر آمد	از قضا قیمت همسیر آمد
ز انعامت دلش چو لعل شد	جامی از می نصیب مسلم شد
جلوه در جام باردیکر شد	نوبت عون فضل و جعفر شد
چون شنیدند بوی وحدت	همه خفتند کوی وحدت
بوی از وحدت چسبید	بعد از آن نوبت چسبید
باده پر شور بود و عاشق سیر	لاجرم سینه دارد بر دم سیر
از می عشق جامی آماده	خاص عباس بود آن باده
شوران می چو پستر بودش	دید و بر نوک نیشتر بودش
چون بیدار در دست رفت	لاجرم از تنش دود دست رفت
بار دیگر جلوه ساغر داد	ساقی آن باده را با کبر داد
کرد یک جلوه یار ساغر را	ریخت در جام و در داد کبر را
برد از اینگونه هوشش رفت	که اجازت بخت از نایب
رفت در قملکاه مستانه	زد بر آن شعله همچو پروانه

ریخت ساقی ز می دوباره م	داد بردست قاسم کام
آن میش چون دوید در رک پوت	رفت از جمله که بیدین دوست
شست از نو عروس فانی دست	تاخت مستانه سوی یار است
آ که از دوست جان زینب شد	نوبت کو دکان زینب شد
چون کشیدند می ز ساغر دوست	هر دو خفته مست در بر دست
و هب اسخب م چون بگردید	ترک آن باده را انجوشید
گفت جامی مین ده یاقی	راحت از رنج تن ده یاقی
چونکه جام دوباره پیمود	اصغر شیر خواره را پیمود
باده بر جبای شیر دادندش	می ز بیکان تیر دادندش
چونکه یکجگره زو بجایم رسید	نوبت آن سیه غلام رسید
دور عشاق چون باختر شد	نوبت زاده پیمبر شد
جامی از می بسی کران دارند	در کفشاه عاشقان دارند
دید کاجا م جرم کرکست	گفت اینجا مقام کرم کرکست
دید دروی نه سرین مان	گفت اینجا عشق جانان
دید از آن جام سربو ک سنان	گفت خواهم سر از پی جانان

دید از انجبا م سینه پال است	گفت کین رتبه عین مال است
دید از انجبا م جان دهنه	گفت لب ترکم من از دهنه
دید از انجبا م سر طشت زین	گفت عشق ست و این بوشم زین
دید از انجبا م لب بوی بید	گفت عشق ست و بوشم بید
دید از انجبا م سری پرست	گفت یارب سوی تو ام نظرست
دید از انجبا م کو دکان آبر	گفت یارب بپن نان آبر
دید از انجبا م عابدین بایه	گفت میباید عاشقین لایه
دید از انجبا م راز غم لبریز	گفت یا عشق دوست یا پریز
دید از انجبا م پر زنج و غم	گفت یارب بده هنوز کم
هر چه در جام باده ام ریزی	با چشم بود بلب ریزی
هر چه بر دیده نیشتر بخشی	چشم درم که بیشتر بخشی
ساقی از پرده چون عاشق دید	جذب شوق عشق صادق دید
کرد یک جملوه بکار دلش	برد یکباره کی قرار دلش
نشاء در کام دی فروزن کرد	باده در جام موی فروزن کرد

در کف انجام خوشگوار شد داد
و عده وصل چون شنید عاشق

زود بگریه شد و بگریه

بوی زین بنی بیا که زین بنی

باز زین کبر حالت زین بنی

نسمم در پاک دینی
بجی سبط احمد محنت

و عده روز وصل یار شد داد
ما سوی را در کز ندید عاشق

زود بگریه شد و بگریه

بوی زین بنی بیا که زین بنی

باز زین کبر حالت زین بنی

نسمم در پاک دینی
بگذر از جریم کاتب ای غلام

خاتم

میر نیگو سرشت نیک خصال
که پناهنده من است در بهر حال
گرمش بچد و بنا کم کریم
صفوت و سیرتش تمام کریم
خوانده فخر سلطنتش
از عنایت فزوده بر هاش
با وفا و صفا و معرفت
بشر و شبلی ز سیرت و صفت
دش از رنج خستگان کش
الحق اندر زمانه درویش است
خدمت از راستی کند شرا
الحق از راستی رود ره را
از در صدق برفش جان است
چشم صدش پی نکست
پیش اش غیر خواشی نبود
لطفها در در او مرا سپر
از جبین کشته در بهر حال
لطف دی شالست حال
گفت این نامه چون بنام است
لایق عاکفان بابر است
بود از هر غمی مرا یاد
برد از خاطر ملول ملال
آهکی در در نهیقال مرا
لایق عاکفان بابر است



چون بام شست این نام	نصف ضایع اجر این خانه
اگر این نامه ات بشاه رسد	سرفخرت با وج ماه رسد
شاه اگر بکنر معانی آن	طبع وی را یقین دهد فرمان

تا بمناظرالدین شاه
ماند این نامه تا مدخورد ماه

قطعه در تاریخ اتمام این کتاب مستطاب از فکا رثولف کتابت

این مقالات از ادیب نظام	که بنام خدیو بکسر و برکت
سال تانیخش از فرد خستیم	که مرا اینها و راه برکت

جام می از میان برزد گفت
این مقالات کنجی از کهر است



بسم الله الرحمن الرحيم

دوش آن خوب روز راه صفا	از دم آمد و کشود ثاب
ابر و از و سمه تنی از ناک	کیو از رخ چو عجب ز صفت
کل رویش ز آب فغان	ترک چش ز تاب باده
عاقلان را دو کیوشین بخر	عابدان را دو ابرویش محراب
طره مشکبارش غبر و بان	عارض چون بهارش آتش آب
از لطافت تنش چو لثه خام	وز خلوت لبش چو شعله باد
رویش از روشنی چو بال تند	زلفش از تیره کی چو پرغراب
شام بچرخش خزان فصل شیب	روز و صلتش زان عهد شباب
کله از سر فکند و موزه ز پا	پس طلب کرد شد و شمع و شرا

گفت

گفت مولو حیدر است شب	کرد باید بجام باده شتاب
گفتش که تو ام سواکی است	از سر معرفت کیوی جواب
انکه او خود مصور الاشیا است	چون مصور شود ز اتم و زباب
رمزی از این دقایق بر کو	کا خضار است خوشتر از طباب
پی پاسخ کشود تنگ شکر	وز لب پسته ریخت در خوش
گفت یک نکته اندر این معنی	اکویم از کفنه ادول و لالباب

از پس پرده شهادت
جسوه کرکشت در جمال علی

اسدله تا هویداش	حق پنهان بود اسکارش
انکه در پرده کنت کنز گفت	کشت پید علی چو پیداش
انی علم به در ملک مستور	چون علی جسوه کرد معنی شد
بر تو کر شکل آید این معنی	سر مرار روشن از قفا شد
نصرت از بازوی یه لیه بود	که مظفر نبی برا عدا شد
همره حق که بود غیر علی	به نبی چون خطیب آنا شد
صفحه فسد و دفتر احباب	از علی ثبت کشت و نهان شد

بوتر است او ولی مباحش	مشتق از نام حقیقی شد
جز علی در پس حجاب نبود	مصطفی چون بعمرش اعلی شد
دست شکل کشای حیدر بود	کانش از پشت پرده پید شد
اندر آندست چون مشاهد کرد	احمد از دست دوست شد
خواند جبریل لافتی کاو را	نفی غیر حق از سوید شد
دوشش بامن در این ترانه نغمه	لب ذرات جمله کو باشد

از پس پرده شاه لاری
جسوه کرگشت در جمال علی

آن ستمگر که بود یار دلم	آمد کشت نمکبار دلم
طره بکشد و ببت زنا رم	چهره نبود ساخت کار دلم
زلف مشکین بطرف رشکیت	باز شد تیره روز کار دلم
از دمانش اثر ندیدم هیچ	الحق این نکته کشت بار دلم
بزه خط دیده کرد خوش	گر چه شد اندکی غبار دلم
خال بند ویش از لب نکین	بر دیکبار که قرار دلم

گفت

گفت دل را عشق از چه دای	گفتم از بجه اعتبار دلم
گفت رسوای عشق ماست	گفتم این سبب افتخار دلم
دل من کنج عشق من کنجور	سر زلف تو کشته بار دلم
دل من برده زلفت از چه است	ایلمی بین کامیده وار دلم
عارفان پیرره شمارندم	گر چه من طفل فی سوار دلم
گفت بر خوان ز قول خود غلی	تا بود از تو یاد کار دلم
گفتم از گفته های خود چندیست	بود این شعر خوش شمار دلم

از پس پرده شاه لاری
جسوه کرگشت در جمال علی

مرضی کرد و کیتی آمده طاق	داده زال زمانه راه طاق
خضرش را فلک کینه غلام	حرمش را ملک کینه و شاق
نظر کعبه جلالتش را	کاخ انجیر خطلست باق
نیت ممکن که غمش جواب	گر چه واجب بود علی طلاق
بجه آیش کرگم قسار	نمردند اهل معرفت غرق
خلق را کی شدی بجه جباه	نزدی تیغ تیزش رعنایق

پولای تو گودکی که بزد	هست در شرع اهل دین عاق
شرف شمس از آن بود	از پی اسرا قدس تو نفاق
و هم صد سال اگر بزد	کعبه رفعت تو را بر طاق
کاینات عابد و توئی معبود	ما سو افلقت و توئی خلاق
گفتی ما نعل دلدل است	کر بر ویش نبود نقص محاق
زده تیغ تو کفر را آید	کنند هم تو شرک اجداق
که رود جز تو در سجود از خویش	که کنند جز تو در کوع نفاق
بخند ای که رزق مورا داد	نیست غیر از تو قاسم الارزاق
مطربنی دوش این برای تبار	ز دیشور حسین و عشاق

در پس پرده شاه لزللی
حبس و هر گشت جمال علی

دوش بودم ز تاب باد	پا نهدم بد که خشار
ساقی جوش سجا کیش	ساغری شست از نیم کبار
ساغری صاف تر ز خرمیل	باده سُرَخ تر ز آب انار
ساغری صاف تر زای حکم	باده سُرَخ تر ز لعل نگار

ساغری صاف تر ز خیمه	باده سُرَخ تر ز شعله نار
ساغری صاف تر ز خیم خروشن	باده سُرَخ تر ز خون هزار
ساغری صاف تر ز نیند دو	باده سُرَخ تر ز عارض یار
ساقی بزم بود مغبجه	کز دل من ربود صبر و قسار
تنک شکر نهاد که در عقیق	سنبل تر شکسته طرف غدار
آن سیاه دمان بوسی دست	آن فلاطون خیر خضر شعار
کرد بر من عیان یه و پضا	شد بجا م ز صراحی اش بار
کرد ز انسان بیکه که مزوج	صافی جام صفای عقار
که نبه فرق زان و غصه پاک	جام بلور بامی کلنار
چند بوسی بر او زدم سرخوش	چند جامی از این زدم سرشار
تا که این بیت را بصوت حجاز	مطربنی زد و نغمه سزار

در پس پرده شاه لزللی
حبس و هر گشت جمال علی

به حوت رضی نشاید گفت	ز آنکه حق را نشان گفت
عین حق است و سریر زنت	وصف تر خدایش گفت

کر خد ا خوش رو نبود
هر چه کوه سینه اش شکوید
کشته جبریل لافتی خوش
من که باشم که گفت ذات
حیدر و مصطفی ز یک نورند
انما آیتی است در شان
ذات بیچون عیان ز روی علی
حل هر شکلی است ناد علی
غیر حق هر چه در حقش گویم
خلقی اورا خدای خوانده و
ایکه گفتی مگو خد است علی
مطرب با این نوا بزن بر چنگ

وز حق اورا جدانش گفت
بر تر از اهل اقیاناش گفت
خو شتر از لافتی نش گفت
با همه ماسوی نش گفت
فرقش از مصطفی نش گفت
معنی انما نش گفت
درم ز چون و چرا نش گفت
بهر از این دعا نش گفت
نزد اهل صفات گفت
زین فنون تر نش گفت
حرف حق را چه نش گفت
که از این به نوا نش گفت

از پس پرده شاه لاری
جسوه گرگشت در حال علی

بود خم زانوش درون بر جوش

نخرا بات رفته بود دم دوش

در حضورش ستاده بود سب
چنگ خم کرده قدش پشت
ساقی آنجا ستاده بود پای
گفتم این بزم خمر و اندکیت
باد ب دست پیر بوزدم
گفت با خرقه باده سالوست
گفتم اندر طریق اهل صفا
پیر چون این سخن شنید از من
باده نوشان بیادیم
ساقی بود اندر آن محفل
باغ رضوان و طرف خارش
ترک جنگی و زکس مستش
آمد و در بروی بن نشست
ریخت در کاسه آب اش نک

جام مینا و شیشه دوش بدوش
نای بکوده عتاش را گوش
مطرب اینجا نشسته بود خوش
کرد اشارت قدح باده فرو
گفتم از باده کن مراد هوش
شرمی از شغفت ابرقع پوش
کمر بان راست جام با هر سوس
گفت بنشین جام باده نوش
باز بر خواست بانک نوشاوش
رند و سر مست و ساده و سرخوش
دام دلها و طره کیوش
تیغ بندی و ابروی جاش
بزم کلشن تر از رخ مینوش
چون کشیدم معبوه گفت نوش

ناکمان با تفتی ز کفنه سن ز د بر این شعر عارفانه خروش

از پس بچه شاه ازلی
جسوه کرگشت در حال علی

سر نشی را شن اگر گویم	ز پدش عین دادگر گویم
خوانم از عین حق مکن منعم	تو انم که پیشتر گویم
نی تو انم فرشته اش خوانم	نی تو انم در ایش گویم
از که امین شناسش شرح دهم	علم یا جود و یا هنر گویم
گویم از کندن در خیر	یا ز فرمودنش سپر گویم
جستن خدقش پان سازم	یا که از غمسر کینه در گویم
را انم از غزو و جهاد صوف	یا که از بیدرو آن ظفر گویم
دلش را بر صدف صنف کنم	یا از آن صا رم دوسر گویم
شافع رو در محشرش خوانم	قا سم جنت بقدر گویم
آقا لبش پی ادای متناز	کا مد ز نعمت با ختر گویم
انچه تسلیم کرد بر جبریل	پیش از اچا د ماه خور گویم

همره خوش همغان دایم	همره خضرش همفر گویم
مهر را بندوی درش شرمم	نعل شبر نکش از قسر گویم
بخند ابر حقایقش ز رسم	هر چه اندر شناسش بر گویم
بقین نسبتم بکفر دایم	شهر حی از کندن ذاتش از گویم
با تفتی از فلک بگو شگفت	که شنایش ستوده تر گویم

از پس پرده شاه ازلی
جسوه کرگشت در حال علی

آمد آن ماه رویم از در دست	خفته در گلشنش و عجب سرست
هر دو ابروی جایش خون بر	هر دو کیوی جایش سرست
خواند می باغ عارش رخله	ز احل خلد برین بدی کرست
و هم کردم خیم و مژگانش	قند خیزد کشد چه خیر سرست
غیر لعل لبش کمی نشیند	که شود ز آب باده شکر سرست
کفتم از آن لبم بده بکوس	حرف حق کی اثر کند سرست
گفت بر خیز و جام باده	گفتش می نداده کس سرست

گفت خامی هنوز در ره عشق
سایتگنی نهادمش در پیش
چند جامی ز باهر چون پیوه
آمنه از تاب باده شد پتباب
یار و صهب و ساتگین بهوش
ناکه این پیت خواهد بر سر کوی

عاشقا ز خوش رت دگرست
کز خمش بود خاک خست
هر دو کشتیم بار دیگرست
من شدم ز انزخ منورست
من و دنیا و جام و ساغرست
ساده روئی که بود پیرست

در پس پرده شاه لیلی
جسوه کرگشت در حال علی

می نیارم تنای خیدر کرده
نخواهم نوشت در صد باب
کی بماران کند عصای کلیم
پیر کردون بلب کزید نکشت
لات و عزیزی ز طاق کعبه داد
زان دوسر بود ذوالفقار بخش
عرض غنصرش ز شعله نار

ز آنکه صفش خدای بکر کرد
انچه در باب باب خیر کرد
انچه تیغش بعبود خست کرد
ز انچه در کودکی باز کرد
تا که وی یاری پسر کرد
کش حق از گوشت پیکر کرد
ز اب زخانش شکل جوهر کرد

فلکش

فلکش سجده بردی از تکین
نقش را از جها دگر گشت
خطبه ناکرده ز آل دنیا را
روز بار و زه کرد مزدی
چا کرد کیمش ملایک او
قرص نان جوین بخوانش بود
نان اینی مرچو سنین کساک
مح نکس کنی در ازه قدر
انچه گفتی تو در شنای علی
وردت لغت مرضی جوید

در تو اضع ز خاک بستر کرد
آرز از غنا به چنبر کرد
سه طلاقش بداد و شوهر کرد
تا سحر سجده پیش دارد کرد
خدمت پوه کان مظهر کرد
وز نظر خاک تیره راز کرد
هشاید کداز از این در کرد
حق ید و احمدش برادر کرد
نشان نسبتش به چنبر کرد
با ید این پیت را مکر کرد

در پس پرده شاه لیلی
جسوه کرگشت در حال علی

ای خوش از ولای فقر و فنا
اول فقر راحت است
انکه لولاک آید شن خطاب
ای خسته از غنا فقر و فنا
قرب حق انتهای فقر و فنا
فخر کردی برای فقر و فنا

گفت الفخر و فخری احمد و فیت
از لعل مرک شفی که بودش تاج
مرغی شاه لولیا را بود
تاج تجرید ترک بر تارک
این جهان را طلاق داد
مصطفی پشوی سیر سلوک
از بنی شد با س عالم فقر
دوش کفایت قلندر بیامن
یا بم از خانقاه یا مسجد
گفتش فرق در میان نبود
تا که از خانقاه خواند این بیت

منصب صطفی فخر و فیت
داشت در بر قبا فخر و فیت
تکیه بر تنگای فقر و فنا
پیکرش را عبا فقر و فنا
کشور از قبا فقر و فنا
مرغی را بنمای فقر و فنا
وز علی شد بنا فقر و فنا
کی تو آ که رجا فقر و فنا
کربجویم لقای فقر و فنا
رو بدست آ پای فقر و فنا
صوفی از صفای فقر و فنا

در پس پرده شاه دلی
حبلو که گشت در حال

مست دیدم بگوچه شکرش
آفتاب برین بنچانی

سینل تازه کرد لعلش
کردی از روزان افق نظرش

خال

خال هند و بطرف کلبرش
جز رخ عارضش ندیده کسی
تیغ ابرو حام سام بود
دل هر زاهدی که بود بشهر
گفتم را پانی بکلبه من
گفت بشتاب به جعفر کن
گفتم اندر و ثاق من نبود
بو ثاق آمد و کند و شود
بر زمین نهشته بنادم
ریخت در کاسه تا قطعه داد
آمد از نشاء و شراب بوجد
گفت بر ترست حل این مشکل
آنکه از پنجه در خیر بر کند
در نهصد هنر از زنجیران

آب حیوان بچشمه شکرش
ماه رخشان و عقرب از ارش
نوک مرکان سنان ال زرش
از شاه رفته ده در برش
رو بم از مرثیه کرد خاکدش
تا هم از جیبان شودش
بجز از جام مباده ما حشرش
کله از فسق نیکه از کمرش
از لب طاق ساغری برش
ر شک خورشید شرمی از دهرش
چند حب می کشید چون برش
کا کوی از مغزی و سرش
چون توان دل و نسبت برش
میتوان کند و ساختن برش

گفتم آن در که مُرضی بکند	ذات حق کشته بود جلوه گرش
گفته ام نظم اندر این تحقیق	نشیدی تو ای پری لکش

ای بد کا همت آسمان فرشت	در پس پرده شاه لزللی
پیش از ایجاد خلق مدح تو را	جلوه گر گشت رحال علی
مدحت خوانده عیسی از کرون	فولش را خوانده پان
آدم و نوح و صالح و هود	بر ملک خوانده لامکان
در که همت را که بر ترست غرش	احمد از سطح خاکه ان ز شرف
طاق ایوان رفعت تو روا	خفته بر خاک آستان فرشت
دلالت باد پای غار شکاف	خاکه کشته فرقدان ز شرف
از وجود تو کرده ایزد پاک	بر سر عرش سایه بان ز شرف
لافی خوانده از اسمان جبریل	صامت برق خونشان ز شرف
رازق جمله انس جان ز خدا	فخر با بر فرشتگان ز شرف
شب اسری و بزم لودلانی	هل اتی گفته غیب دان ز شرف
	قاسم دوزخ و جان ز شرف
	مصطفی را تو همغان ز شرف

کیست

کیست غیر از تو در شب مولود	حرم کعبه اش مکان ز شرف
نازد از مقدم تو کن حطیم	ز نرم و خیف و نودان ز شرف
زهره آید بامت از کرون	بلکه خورشید خادان ز شرف
تلفی دوش در خطای قدس	خاندی این پست هر زمان ز شرف

ساقی ای بحر غصه رشتی	در پس پرده شاه لزللی
بر تو باد ای سپر که غمی نهی	جلوه گر گشت رحال علی
کشتی باده ده مراد بران	بر با حل زمی مرا کشتی
در محیط غسم مجواه غریق	مر مرا باده جبر که با کشتی
کی کفاف آورد بستی ما	میسرود تا بهر کج کشتی
باده ده چون بد ببرد	قلزمم ده ز باده یا کشتی
صد خطر باشد اندرین کردب	مر مرا لجه مر تو را کشتی
برد از لجه غمش بکنار	کس ازین قلزم فاش کشتی
کشتی بحر غسم بود باده	نبری از چه ناخدا کشتی
	ساخت از باده عقل تا کشتی
	سوی ساحل برد ترا کشتی

پسیت قصد نم کشتی و ساحل
یاده حب علی بود که بود
نشیدی مکر که خوانده بنی
مثل نرغسی سفینه نوح
خواهی از رستگاری از گردن
باب علم نبی و درست حق او
ای وجود تو عرش را نکر
همره نوح اگر نبود یار
بود چون درد نوح ناد علی
دوشش بودم به بحر خشخاش

ساحل احمد علی در کشتی
حب او جنبه و ولایت
مثل آل خویش را کشتی
مثل آل مصطفی کشتی
هان بران بوی ترغی کشتی
راندت در ره هدای کشتی
وی ولایت بما سوی کشتی
کی ز طوفان بدش ها کشتی
کشتش امین از آن دعا کشتی
ناکمان برزد این ند کشتی

از پس پرده شاه زلی
جسوه کرگشت در جمال علی

ای حریم تو را ز روی قیاس
در کمرت را ملک کشاوه خاج

تقصیر و زده افلاک کر یاس
خرگشت را فلک ستاده پیا

علت غائی چهار عنصر
باعث اتحاد شش ارکان
دلالت را مجرّه آمده تنک
حق بو العادیات خوره قسم
غیر تغیت که جوهریت بدیع
از حامت بلرزه کا زمین
کشت کیخست آسمان فرش
از عطار دبدست پاک کلک
زان بدست تو دله حق کوثر
در بر حدت حامی تونیت
نوک سبابه تو اندام محمد
کشته دوست را ولای تو آ
دوشش کردم بصحن باغ گذار

حکمت اختلاط پنج هو اس
سبب نقاد هفت اس
وزد و پیکر را کاب شره قطن
که کند صخره را سمند تو اس
ز آب و آتش ندیده کس الماس
وز سنانت بشیر خرچ هر اس
پانزد همت بکینه پلاس
وز قنینه بخوان خودت طاس
از دست کرام باید کاس
هفت غبراب ان بقیه طاس
از دمارا دیده چون کر باس
ریشه خصم را حامی تو داس
نخچه میگفت این سخن یاس

از پس پرده شاه زلی
جسوه کرگشت در جمال علی

در دین باب شاه مرده است
غیر شرع نبی و دین خفیف
بجز از باب باب علم نبی
غیر باب نبی کربانی است
از طریق نبی سر و سپردن
باب شرع نبی است با نجات
باب اسلام جو نبی از باب
اتحاد و حلول و بابی و باب
حادثی کوست فانی و محتاج
گفت احمد نم مدینه علم
دست در دامن یدله زن
انکه عین الله اش اگر خوانی
سند و خاص خالق است ولی
هر مختل کجا و دعوی وی
حب دین نبی جمیع دوال

هر که این باب جست مرده است
راه دیگر مرو که خسران است
بابی در هست باب شیطان
نخبه ابا بنیت میرا است
کانه این راه بانک غولانی
پی بابی مرو که دیران است
باب شرع و کتاب قرآن است
دعوی باطل است و بتان است
از لرزل دم زدن ز بطلان است
باب علم علی عمران است
که یدله ستر یزدان است
حق محض است و عین ایمان است
ما سوی را شست و سلطنت است
دیو کی هم سر سلیمان است
سر مرا هرز بازوی جان است

در تو لای مر قضا این بیت

از اینی شنو که شایان است
در پس پرده شاه لاری
جمله کرکشت در حال علی

گذرم بود و دوشن درستان
سر و سوری و سبزه همرانو
نرکس از تاب باده کشته خرا
رخ نرین رشم غرق عرق
تمایل ز یکطرف نازو
غنی مریم صفت شد حامل
سبزه نبشته بانفته پر
خفته با پیل گوش مرز بگوش
سیب از غازه بود و چو قون
همچو پروین ز تاک خویش انگر
جسم سوری برج استفا
آب و آتش قرین یکدیگر
کل و شمش دلاله همدستان
کرده بود ندانجمنستان
سبیل از آب ژاله کشته کران
دهن کل ز شرم وی خندان
سر و نازش ز یکطرف نکران
سوسن عیسی صفت کشته ز بان
لاله ایستاده بانحال جوان
با سپر غم نشسته بدیجان
آبی تازه بود چون لیستان
همچو شعرا ز شخ خود بان
چشم خیری بعلت یرقان
نسترن با شقایق نغان

شاخ را از شکوفه بود سپر	سبزه را از حبه پیکان
در خوان با صنوبر اندر رقص	پای کوب این و آن است افشان
با چکا و ک تزدو در نغمه	با کبوتر کلنگ در جان
قصری از سرو میزد این آواز	بلبل از کل هرسی ز دایستان
<div>در پس پرده شاه لازی</div> <div>جسوه گرگشت در حال علی</div>	
نظم دوش سوی بالا بود	دیده ام کرم در تاشا بود
خسرو و م چون هنر میت یافت	شهر یا حبش سنج بود
ای بسا نقشها که گشت پدید	ای بسا شکوها که پدید بود
چرخ لعاب را چه تعبده	از پس یکدگر هوید بود
شکل ماه نواز سپهر تخت	چون کلینی میان صحر بود
در دوم باره بود پیر دیر	کلکی اندکفش زمین بود
در سیم چرخ بود دختره کی	در بسی خوب رو زیبا بود
نوع و سی بسی بدیع جمال	در سپهر چاکرشن جا بود
بود در چرخ پنچین ترکی	که بسی تند ناشکیب بود

در ششم غر فپاک دستوری	زیرک و هوشیار و دانا بود
بر در چرخ هفتین سپیدی	بهر است همیشه بر پا بود
از ثوابت هنر نقش بدیع	که عیان از آسمان دنیا بود
شهر یاری نشسته بود تخت	بر سرش تاجی از شربا بود
قهر مانی سوار بود بشیر	در نقش صاعمی ز جوا بود
تافقی از زمین غنادر سبیل	وز سویی شام شکل شمری بود
جسم عیون بو چون مجنون	پیکر رخساره همچو لیل بود
در بسیط فلک نبات ان	همچو کشتی میان دریا بود
آسمان صد هنر خط نبوشت	لیک نقشش همه چلیپا بود
چون نظر کردم آن خطوط نقوش	دیدم این بیت را در انشا بود
<div>در پس پرده شاه لازی</div> <div>جسوه گرگشت در حال علی</div>	
ای دانت قرین خاتم جم	لب لعلت نکین خاتم جم
ابرویت یا رتبع طهورث	لب لعلت معین خاتم جم
ای رخت رشک جام کخیر و	وی لببت جانشین خاتم جم

لب و علت قرین خاتم جم	روی ماهیت قرینه خورشید
اهرمن در کین خاتم جم	فال مهند و بگرد لعل لب
آب حیوان عین خاتم جم	جز دمان ولایت نکرده کسی
درج در ثین خاتم جم	لوحش اله از این بهین که بود
غیرت هر کس این خاتم جم	یور که کس رانده از آن لب لعل
دل زارم رهین خاتم جم	کن پیکور ای پری زان لب لعل
عاقبت شد مکین خاتم جم	فال جادویت از سر نیزک
نقش مهر بسین خاتم جم	گفت صاحب دلی بن که چه بود
بوی نقش کین خاتم جم	بی تا مل پانخش کفتم

در پس پرده شاه لاری
جبلو که گشت در حال علی

کز سپهرش گذشته پگاه	شاه کیتی مظفر الدین شاه
تغش فاش نه خون فیه	چهرش افکنده سایه برود
صد چو خاقانش حاجت گاه	صد چه قصیرش یاسبان لای
عدل دی علی است لبس دلو	تبع دی شنه است لبس دلو

تقتم

انتقام غم کشد از کرک	تبع بامشش بر روز باد فر
خسروان در برش تاد پانی	سرکشان بر درش نهاده جابه
هشته بر فرق فرقه ان دنگ	برده بر طاق کرکشت خجگاه
با زوی دین ز تیغ اوست قوی	پشت شرک از نهادم از چاه
از سپهرش وسیع رنگت	وزنجوش فرون ترست سپاه
بس کریمیت و باذل انجهر	بس رؤفت و قربان ان
خوشت ز رفعت حیدر کرار	تحفه ام نیست لایق درگاه
درشتای یدله این ترمج	ختم کردم لب م شانه
از این لب م شاه این	ما تده خواهد همیشه در افواه

در پس پرده شاه لاری
جبلو که گشت در حال علی

۱۲۳
۱۵





